

شصت و شش تضمین غزلیات

هلاکی حُجَّتایی

اثری از

حیدر محمدانی متخلص به «مُعْجَنَه»

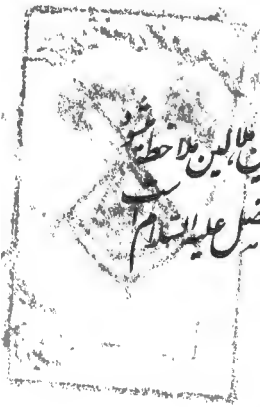
۵۰۰ ریال



انتشارات پیام آزادی

دفتر: میدان امام حسین - پاساژ سادات - طبقه دوم چاک ۴۲
دفتر: تهران، خیابان جمهوری اسلامی، پایین میدان بهارستان، ساختمان استقلال
گروه انتشارات: نشری - مسند اتم - تفتن: ۳۱۴۱۷۵ - کد پستی: ۱۱۴۶۸

۶۸۸۰۰۳۹



اشعاریکه در این خزانه باین طالعین ملاحظه شد
به محبت حضرت ابوالفضل علیه السلام



شصت و شش تضمین از غزلیات

آسکن شد



هلالی جغتائی

اثری از

آقای حیدرتهرانی متخلص

به معجزه

۶۶ تضمین غریبات جغتایی

نگارش: حیدر تهرانی «معجزه»

ناشر: انتشارات پیام آزادی

چاپ اول : ۱۳۷۰

تیراژ : ۱۰۰۰ جلد

چاپ : چاپخانه آفتاب

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي جَعَلَنَا مِنَ الْمُتَمَسِّكِينَ بِوَلَايَةِ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ
 عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ وَأَوْلَادِهِ الْمُعْصُومِينَ صَلَوَاتُ اللَّهِ
 وَسَلَامُهُ عَلَيْهِ وَعَلَيْهِمْ أَجْمَعِينَ اشعار احساسات حشرته
 میگیرد هر چند گویند آن گاهی میشود به عشق مطلق وصل حقیقت نظر داشته باشد
 و نه را در آن سکه سرانیده دیا خواند به منظور معیشتی توجّه داشته باشد و او را مخاطب
 قرار دهد در این صورت اگر ممدوح شخص از مقدّسات دین و ایمان دینی باشد چون عطف
 توجّه به مقام قدس آمان مینماید آنینه قلب متورگشته و سبب از دیا دنور ایمان میگردد
 اشعاری که برای محبوبان اله سروده می شود چون نام مبارک آنان ذکر میگردد
 حتی الامکان باید سرانیده از کلماتی که مربوط به تغزّل است از قبیل خط و خال و جام
 و بادیه خود داری کند هر چند در اشعار کنایه و استعاره و ایما و اشاره کلمه ماست
 مع الصف

ب

در ادبیات مدحی بجا بستن آن کلمات ولی است در دوا این استادان سخن
چون سعدی و حافظ اشعاری که حاکی از کله و شکایت است مانند این بیت سعدی:
دشنام کرم کردی وقتی دشنیدم خرم دل سعدی که برآید بربا یا حافظ میگوید:
جرسین نقش کن از خون دل من خالی تا بداند که قربان تو کا فر کیشم
ایگونه ابیات بسیار امانت به مشوق نیست. چون در مثل مناقشه نیست یا آوریم شوم
روزی دل داده ای را دیدم که حیرت زده به جمال مشوق نظر داشت و گاهی کلماتی طعنه
آیند میگفت ناگاه دست بر هم زد در حالتی که اشک و وحشت حلقه زده بود خطاب
به محبوب گفت تو چه مدحی داری آن صاحب جمال گفت نسبت به مذہب جبارت
مکن غافل از آنکه آن عاشق دل داده مدحی جبرائیل او ندارد و هیچگاه نسبت به بتگی
و دین مشوق در مقام جبارت نیست لکن عشق نورانی که جانش را به آتش کشیده با آن
جمله عقده دل باز میکند و آبی از راه سخن بر آتش جان نیزند تا در چه مایه ای باشد جذب
عشق حقیقی؟ در عقده آتش عشق ولایت. در این بیت عراقی میتوان احساس

ج
 کرد و دادگی اور انبیت به عشوق . به کدام مذهب است این بکدام ملت است این
 که گشت عاشقی را که تو عاظم چراپی . نگارنده این بیت ادر جمع بندی به محبت حضرت
 امام هادی علیه السلام ذکر نموده ام که از برای تنوع یک بند آن را می نگارم :

به خدا که بین خوابان توئی از همه مکر تر	سرو جان من فدایت که توئی غریز داو
ز تو چشم چون بشوم من بنیوی نهیون	که بود جال خوبت همه جا مرا برابر
نکنم رقیق تا بجز از وصال رویت	اگر ت بنجواب منیم همه سر مار دیگر
ز فرونی محبت چو فاذ ام بحیرت	نه بسر برای جنت نه مراست شوق کوثر
تو ضعی مصطفائی تو سستی مرتضائی	تو دهم امام مائی که توئی بنجق رهبر
نه مرا امید باشد که عیان زج بویسم	نه صبوریم میسر نه وصال تو تهد
چو بشهد الرضای بطواف کوی جان	طلبم رضایت تو ز ولی حی دا
چو حرم قدرت اینجا همه را امید بخشد	بخدا به ناامیدی نرو کسی از این د
تو بیا بروضه او که بگیرم استینت	که سپروم ای دل به محبت و دلبر

به جهان کسی ندارم که دلی با و سپارم تو از این جهان بخوانم بحضور خوش کسیر
 چو ز هر طرف کنم زو کرم تجسلی او همه جاست عکس ویت بریم دل مصور
 تو که رحمت خدای تو که چشمه بقائی ز چه (معجزه) بسوزد شرار غم در آو
 چو مرا اسیر کردی به نگاه و فریبت همه شب سیری توانی به ای سر خوش اسیر
 اگر تو جان ستانی به مراد دل گویم ز سروده عراقی دم نزع زیر خنجر
 (به کدام مذنب است این بکدام ملت است) که کشند عاشقی را که تو عاقم چرا می
 باید توجه داشت که اگر حافظ علیه الرحمه در غزل میگوید: بگفت در تو که حافظ هیچ
 حیران آن دلم که کم از گشت خار و نیت و هلالی در شعار خود سروده است:
 پیش تو دعا نفتم و دشنام شنیدم هرگز اثری بهتر از این نیت و عارا
 چنانکه ذکر شد این طرز بیان از شدت هیجان عشق آتشین عاشق است نسبت
 به معشوق در اشعار هلالی است: دی شنیدم که یکی خون سلمان یار
 اگر این است همان کافر میانک من است چون بحر طوفان زای عشق جان عشق

۵۵
 را به تلاطم درآورد خواه ناخواه از اداء این کلمات ناگزیر می شود. شرح حال
 هلاکی جنائی و عشق و دلدادگی آن شاعر را چند را باید از دیوان بی نظیر
 یافت در غزلی میگوید: خاک آدم که سرشتند غرض عشق تو بُو هر که خاک ر
 عشق تو نشد آدم نیت مسلماً ایگونه ابیات درباره مقام مقدسی سروده شود
 آنکه از جاذبه عشق معنوی محرومند منکر این گونه مطالب هستند و چه سیکو
 گفته اند: (عاشقان را بگذارید ببالند همه مصلحت نیت که این فرخنده شوی کنیم
 ما گفته اند که عشق را در کتابهای لغت به محبت غیر معنی کرده اند و عشق حقیقی
 آنست که پیدایش آن از راه عقل بوده باشد و گفته اند: عشق آمد و عقل را
 را بدر کرد و فرزند نگر چه باید کرد عشق سپیم آنست که عاشق بدنی را
 که دارای واقعیت است و امکان رسیدن بان هست تعقیب کند که اگر
 غیر از این باشد نوعی خون خواهد بود. هر چند در این خون هم عاشق شور و شیطا
 در عالم خیال خود دارد صائب میگوید: بهر صورت که باشد عشق دل را میهد کین

برای کوه کن از ننگ شیرین شود پیدای فرهاد به وصال شیرین نرسید
 و دلدادگی و شور عشق او به معشوق تا جانی بوده که کوه بیستون را به نیروی عشق
 کند. و اگر عشق حقیقی باشد حقانیت هدف عاشق را بسوی خود جذب میکند
 اینجا است که مولوی علیه الرحمه میگوید: عشق مولی کی کم آریلا بود گوی گشتن بهر او ناله
 چنانکه اگر شخصی بواقع دل داده ارواح مقدسه گردد و راز و نیاز و حال توکل مداوم
 به آنان داشته باشد چگونه ممکن است مقربان اله از حال او آگاه نباشند
 حال آنکه سرچشمه احسان منبع جود و کرم هستند: أَشْهَدُ أَنَّكَ
 تَشْهَدُ مَقَامِي وَتَسْمَعُ كَلَامِي وَتَرُدُّ سَلَامِي
 عاشق که شد که یار سجاش نظر نکرد اینجا چه در دینیت و گریه طبعیست
 از باب شال یاد آور می‌شوم آنانکه سالهائی در فرا گرفتن فنون موسیقی وقت
 صرف کرده اند بمقدار سعی و کوشش بمقصد خود درسیده اند، بنابراین چگونه است
 حال سیکه عمر خویش را صرف مدیحه سرائی و مرثیه گوئی برای اهل بیت علیهم السلام

کرده باشد؛ خدایا که از باب **وَأَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ** اظهار میکنم
 نگارنده چون دیگر دوستان ائمه اطهار بفرودآل محمد تا سر حد کمال عشق میوزرم و
 آن ذوات تقدس نیز بحشم غایت بر این ضعیف نظر دارند اگر کوکی بخوی و در جوانی
 بخوی شدید تر علاقه مند بآن محبوبان اله بوده ام و بعد چون در کربلا مشرف شدم
 در گاه قدس حضرت ابوالفضل علیه السلام چنین عرض نموده ام :

پیش از این چشت تو می‌انزود خوف و خیت مرا در ایند رگا

حالیابا هند را زونی از تو خواهم ترا در ایند رگا

پای از سر ز شوق نشاند مست جام و لاد را ایند رگا

در این کتاب شصت و شش غزل از دیوان هلالی جعانی تضمن شده است و در

هر کجا مناسب بوده اشاره ای به وصف حضرت ابوالفضل علیه السلام نموده ام و آن

ابیات باین هلالین ملاحظه می شود و چندیست آن غزلیات بواسطه تم فایده شدن

یا عدم وقت کافی از تیشش صرف نظر شده چون در تضمن که باید مصرع به دو مصرع

ح
گوینده شهاب افروخته شود بی وقت نظر لازم است تا شعری که بدو مصراع اول ضمیمه شود
کلام هم آهنگ با آن دو باشد که دو گانه ای نماید امید است تا این حد که در دسترس
قرار گرفته برای طالبین سودمند بوده باشد ان شاء الله تعالی . تحریر شد در شنبه
مقدس به تاریخ اردیبهشت ماه چهارم سیصد و چهل و ششمی
سراینده حیدر تهرانی متخلص
به بحر زره .



تضییع غزل ۱ ہلالی جغتائی

استان قدس

بِ سَکَرِ بَکاکِ کَویتِ اثرِ سجودِ آنجا من اگر نبودم آنجا بتو خود نمودم آنجا
ز وجودت جانا اثر وجودم آنجا مہ من بجلوہ گاہی کہ ترا شنودم آنجا
جگرِم ز غصہ خون شد کہ چران بودم آنجا

(بہ صفا و مرد و رستم بہ طواف کعبہ دل ہمہ جاسد شکار امہ روی تو مقابل)
بہ نمازی شود دل بجا دل دست یاب گہ سجدہ خاک اہتِ بر سر کینم کل
غرض آنکہ دیر ماند اثرِ سجودم آنجا

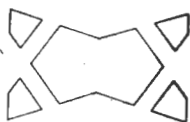
رضعاتِ پذیریتِ ہر حالتِ گیتِ گویم کہ تمام عمر عاشقِ تو ای فرستہ جویم
لبِ دوستیتِ کہ توئی در آرزویم من خاکِ استانِ کہ ہمیشہ سرجِ رویم
بہمین قدر کہ روزی نخ زرد سودم آنجا

ہمہ روز خواہم از حقِ کدَمِ وصالِ روزی ہمہ شب کتبِ یادِ دلم آہِ سینه روزی

۲
که ندیده چون جالت رخ ماه دلفروزی بطواف کویت آیم همه شب بیادروری
که نیازمندی خود بتو می نمودم آنجا

پس از این حدیث مهر و سخن از وفا گویم ره کوی خبر و بیان بعثت دگر نمیوم
به امید وصل آنکه گل آرزو نبویم پس از این جایی خوابان رگی وفا نمیوم
که دگر کسی نمانده که نیاز نمودم آنجا

دل (محرزه) رُبود نه مراست یار یکدم نه امید دل به ویش نه نشاط جان فرا هم
به چه شادمان توانی پس از این دگر بعالم بسرش هلاکی ز هلاک من کر غم
چو تف اوتی ندارد عدم و وجودم آنجا



تضمین ل ۲ ہلالی جغائے

جلوہ حسن

گر شود یار ز اغیار دل آزار جدا روح قدی شود از بخش بسیار جدا
 گر دل غمزدہ گردیدہ زد دلدار جدا سعی کردم کہ شود یار ز اغیار جدا
 آن نہ عاقبت من شدم اریار جدا

عقل آنت دہدین بدو خوب تمیز چونکہ از دام ہوا و ہوسم نیت گیر
 انگ خمین برج زردن ای دیدہ بریز از من امروز جدا میشود آن یار عزیز
 مسچو جانی کہ شود از تن بیمار جدا

گوش کن باشونی قصہ شنیدہ من گرچہ آن ماہ بود روشنی دیدن
 (ز دایوان در و قش دل غمیدن زیر دیوار سرایش تن کاہیدہ من)
 مسچو کاہی است کہ افتاد ز دیوار جدا

رشتہ نبت خود چہ اجل گشت شور و شوقی بدل از عشق و محبت گشت

۴
دل بدلدار رسید از بر بیکانه گر سخت گر جدا مانم از او خون مرا خواهد سخت

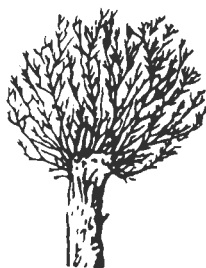
دل خون گشته جدا دیده خونبار جدا

من نگویم سخن از تو شنیدم همه عمر یا گل ارگاشن کو نمی بخیم همه عمر
گر چه خبر جدوه جن تو ندیدم همه عمر من که یکبار وصل تو رسیدم همه عمر

کی تو انم که شوم از تو به یکبار جدا

(هجره) سپر حمال تو دلارام ندید بکده اوصاف تو ای صاحب اسرار شنید
به امید شب وصل تو زول آه کشید غیر آنکه هلالی بو صاش نرسید

ما در این باغ ندیم گل از خار جدا



تضمین غزل ۳ ہلالی جتنے نخمت جان بخش

فُتیم چو از دامن دل گرد ہوارا دیدیم بشکوۃ رخت نور صفارا
(تعلیم تو آموخت بارہ ہدی را ای نور خدا نظر از روی تو مارا)

گنڈا رکہ در روی تو بسینیم خدارا

باعش تو دل در گرو مہر وفا شد یاد تو سرور دل غدیہ ما شد
(با مہر تو ای دوست بسی درد و آشد تا نخمت جان بخش تو ہمراہ صبا شد)

خاصیت عیسیٰ است دم باد صبارا

عشاق کہ در ہجر تو با سینہ چاکند دل پاک ز مہر تو و بادیدہ پاکند
در آرزوی دیدن روی تو ہلاکند ہر چند کہ در راہ تو خوبان ہمہ خاکند
حیف است کہ بر خاک نہی آن کفیا را

(گر آنکہ بطوف حرم دوست رسیدم تا لنگرہ عرش بصد شوق پریدم)

۶
هر چه بجز جلوه ذات تو ندیدم پیش تو دعا گفتم و دشنام شنیدم

هر گز اثری بهتر از این نیت دعا را

آن لحظه که تعظیم تو میکردم دل بکیره تسلیم تو میکردم
از شوق تو مکریم تو میکردم آن روز که تعظیم تو میکردم

بر لوح تو نوشت مگر حرف و فارا

بی یاد خست (معجزه) در هیچ شبی نیت شب نیت که از هجر تو ام تاب شبی نیت

دل را بجز از یاد وصال طربی نیت گر بیا کندیل هلالی عجبی نیت

شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را



تضمین ل ۴ ہلالی جتے

جان مشتاق

نشانِ ادی زراہ لطف کیرہ ماہِ بیمارا نخودی منع شتاقان رخسارتِ مناشا
 تو کہ منقونِ ججِ دکردی زراہ مہر دھارا بچشمِ لطفِ گریبِ سی گزقارانِ سوا
 بہا ہم گوشہ چشمی کہ رسوا کردہ ای مارا
 زبانشہ در طریق حق بغیر از راہِ اورا ہم خداوند تو آگاہی کہ در فرمانِ آن شام
 من از جانِ تہان بوسِ فرشتاقانِ گاہم پس از مردنِ نحو ہم سایہ طوبی ولی خواہم
 کہ روزی سایہ بز عالمِ فتانِ سُرِ بالا را
 (بہاد ایدل عاقل شوی غافل تو از خوبان کہ یاد آن علما راست مارا روتقی ایمان)
 شامِ جانِ معطر کن بہستانِ گل و ریحا حذر کن از دمِ سرد قیبی ز نوکلِ خدا
 کہ از بادِ خزانِ آفتِ سدِ گلہایِ عنارا
 بہتم باد و صد شادی بہر گلرخانِ پیمان خوشا روزی کہ بسایم بہر مہرِ میانِ جان

هانا مایه ایمان بود مهر نکورویان دلا تا می توان امروز فرصت غنیمت دان^۸

که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را

(بخاک که قدست بر آن کس حمیره بگذارد چو مابند ز فای دوست از عشقت بدل کار د)
نه تنها وقت گفتن از لب تشنه بقا بارد زلال خضر باشد خاک پایت جامی ند^۹

که ذوق خاکبوسی بزمین آرد مسجرا

اگر این جان شتا قم ترا بر غیر بگزیند همان به بی گل رویت با طعش برچیند
چگونه (معجزه) بر آرزوی وصل بنشیند هدای را چه حد آنکه بر ماه رخت بیند

بغش تا تمام او چه حاجت روی یارا



تقصیم نعل ۵ ہلالی جفت

لطف حق

تو کہ داری ز لطف حق جمال حسن زیبا
برویت قسم داریم ما وقت تماشرا
چو خواهد شد اگر یوسف خبر گیر ز لیخارا
ز روی مهر اگر روزی بینی یکدوشیدارا
بما هم گوشه چشمی کشید اگر دای مارا

چو خواہم شہا با جلوہ دلدار چشم خود
نخواہم باز گیرم از رخ آن یار چشم خود
کہ نام آشنایا قلزم انوار چشم خود
بہر جایانی آجنا ہم صد بار چشم خود
چہ باشد آہ اگر یکبار بر چشم نمی پارا

ہر شب جلوہ گر بار خست چشم من آشت
نہ بیند بہتر از تو در جہان ہرگز دل آگہ
ز خد رشید و بردی تو دل پاک نغمہ امیہ
چو در بازار چین از یک طرف پیاشوی ناگہ
خریداران یوسف بر طرف کردند سودا

(مرا پیوستہ می باشد ہوای کر بلا بر سر
تو آگاہی مدام بہت شورینو بر سر)

دلم بایاد تو شاد هست دارم این هوا بر سر مرا گرد رفتی تو آید صد بلا بر سر

ز سر بردن نخواهم کرد هرگز این تنارا

(همان شبی که تاج فخر از یزدان برداد لباس غرت و شکفت ز لطف حق برداد)

نمان بر من مدام از مهر آن لبز نظر دارد شنیدم اینکه فردا ماه من غم سفر دارد

بمیرم کاش امروزت نبینم روی فردا

مرا عشق خود جانا تو همچون کهن کردی چه با جان دلم ای خسر شیرین سخن کردی

اگر بر معجزه، یکد نظر ای ماه من کردی هلا را بیک دیدن غلام خوشتن کردی

عجب نیامی کردی نیازم خشم بیندا



" تضمین ل و ہلا کی جتاے

گلمای حُمرت

اگر برطرہ جانان نباشد دسترس مارا بود الطاف در ہر کجا فریاد رس مارا

بود یادش بخلو تخانہ دل بمنفس مارا از آن تھفانی ملک غیبی شد ہوس مارا

کہ روزی چند تھاسیم ماکس اوکس مارا

بیش چشم تھاسیم بخر دلبہنی آہ مراد عاشقی کاری از این بھتر نی آہ

خیالی خبر ہوا ی او مراد رس نی آہ ز دست ما اگر پا بوس خبان بر نہی آہ

بہین دولت کہ خاک پای تھاسیم رس مارا

گدا کی کوئی جان نہم بخوہم غیر از این منصب اگر چہ غیر عشق او ندارم مقصد و مطلب

عجب سو درد شد شب بھر دوست جان لرب براہ محل جانان چنان بخود نیم شب

کہ ہوش رقتہ باز آید ز فریاد جس مارا

جانی رشتہ جان بتمہ بر ہر تار کیویش ہزاران اہل دل ہر یک سیسی بردہ از خویش

ز بس بگرستم از شوق دیدار گل ویش به آب چشم ما پروروشند خار و خوش کوش

دلی گلهای حسرت سید زان جا خوش مارا

بعثت عاشق بیدار دل وقت سحر خیزد گراز من رو بپوشانی بهوایت کنی سر خیزد

مرا طوفان عالمگیر از اشک بصر خیزد گراز دل نفس این آه عالم نور خیزد

کسی دیگر نخواهد ساخت با خود نفس مارا

تو که سر خیل مرویان نجبان جهان هستی نشد بر طره ات یک شب ز غم از شوق دل سستی

اگر چه هست همچون من جام عشق سستی ز دست ناکشیدی طره و صد جا گره بستی

که کوتاه کرد و دیگر نباشد ترس مارا

در زمانی دید روشن شد بظرف گلشن کوش خدا را قبضه ایمان نمود از طاق ابرویش

چرا نام معجزه، دیگر ندیدم روی نیکویش بهلای روزگاری شد که دور از گلشن برویش

فلک دلنگ سیدار و چو غنای نفس مارا

تضمین غزل ۲ ہلالی جغتے گل باغ ارم

ایک در ملک و فاحس و کمال است ترا ہیچ گشتی تو مرا از چہ ہلال است ترا
گوینا وقت سؤل است و مجال است ترا کہ گم خوانی و کوئی کہ چہ حال است ترا
حال من حال لگان این چہ سؤل است ترا

بچنین قامت و آن طلعت و آن جاہ و جلال نشید نیم کہ بود وصل تو ای ہمال
آہ از حال و بسلوہ آن حسن و جمال میکنم یاد تو ہوسیم از حال جمال
من باین حال و نپرسی کہ چہ حال است ترا

گفتہ بودی کہ ببرزیب و فرت می بندم زیور از منہ فلک خوبرت می بندم
من خج و اندیہ بہ گدایان درت می بندم سالہا شد کہ خیال کمرت می بندم
ہرگز ہم ہیچ نگفتی چہ خیال است ترا

ایدل از حرف بد مدعیان این باش تا توئی ہمراہ آن سرور و ان این باش

یار را گفتم از اوضاع جهان این باش ای گل باغ لطافت خزان این باش

که منو ز اول نوروز جمال است ترا

دیدم آن رس است تو رفتم از حال ساعی شتم از آن باده بود مالا مال
هر که دید آن رخسار بود فرخ فال وصف حسن تو چه گویم که ز باب جمال

هر چه باید همه در حد کمال است ترا

(آیت صنع الهی بر خست باید دید علم حسن ترا مهر چو بردوش کشید)
زهره آمد بطرب چرخ زمان شد ناهید نوبت کو کعبه ماه من است ای خورشید

بیش از این جلوه مکن وقت زوال است ترا

بست از برگ گل باغ ارم پیرنش (معجزه) خوش نظری هست نهانی منش
آه از آن لب که بود گوش دلم بر سخنش عمر گذشت بلالی به امید و مهنش

خود گو این چه تمنای محال است ترا

تضمین ل ۸ هلاکی جانی

سیمین بدن

گفته بودی در تمام سرغخوارم ترا هر کجا باشی چه کاری مدوّم ترا
شد فرا موشت که گفتی یار و دلدارم ترا ترک یاری کردی و من پنهان یارم ترا
دشمن جانی از جان دوست تر دارم ترا

من به فرمان تو در هر دیاری حاضرم هم باطن بند درگاه و هم ظاهرم
دفن و عقباری در حقیقت ما هر م گر بصدن خارجا آزرده سازی خاطر م
خاطر نازک به برگ گل نیاز دارم ترا

هر چه بنخواهی بکن با من عجب آند سخن میخرم ناز ترا ای دلبر سیمین بدن
خواستم تا از دفا نامم سرکویت وطن قصد جان کردی که یعنی دست کوثر کن
جان بکف بگذارم و از دست بگذارم ترا

دروائی می موی تست اشک و آه دل روز و شب باشد بوی کویت ای جان آه دل

بسکه داری پیش چشم جلوه نای ماه دل گزیدن آزند جانم راز خلوتگاه دل
نیت ممکن جان من کردل بون آرم ترا

بین چهار بر سر مرا از جور کوب آمده قاصد مرگم بایلین بی تو هر شب آمده
میرود در تابش شب بر تنم تب آه یکدور دوزی صبر کن ای جان بر آب آه
زانکه میخواهم حضور دوست بیارم ترا

اگر از حال دل آرم به بحرانت بخت مدعی راکی خبر از حال این دشت
هر نوایم نغمه عشق است و سازم ناله مات این چنین که صوت مطربیم عشقم بر صداست
مشکل آگاهی رسد از ناله زارم ترا

خلق را کی اطلاعی هست از سوز بیان عاشقان آگاهی باشد ز راز عاشقان
(مخبره) تنها نشد از جور تو آزرده جان گمراهی خواهم بدای بی کام دشمنان
این سرای من که با خود دوست میدام ترا

تضمین غزل ۹ بلالی جغتای کامل مشکین

خواهم آردنی از دم تا جلوه گر بسیم ترا دیدم حالت بار تا بار دگر بسیم ترا
جانانمی زید مرا زین بیشتر بسیم ترا من کیستم تا هر زمان پیش نظر بسیم ترا
گاهی گذر کن سوی ما مادر گد بسیم ترا

حاجت نباشد مرا ضرر وصل تو از دادم در بر نمی باشد دلم تا تو نیانی در برم
منم و دل داده ام ای نازنین ای لبرم افتاده برخاک درخت خشک کنه ای بر برم

توزیر پانینی و من بالای سر بسیم ترا

دارم خیال روی تو چون تکیه بر بالین دهم بر دل فراوان مرده وصل تو مهر آئین دهم
آن به که دل در طره آن کامل مشکین دهم یکبار نیم روی تو دل اچان کیکن دهم

سکین نباشد جان من صد بار اگر بسیم ترا

از باغ حسن روی تو خواهم که گل چسبم دهم بخند فروغ عارضا ای ماه تسکینم دهم

مفتون آن جن رسم کنون می بینم می از دیدنت بخود شدم بشین بیانم می

تا چشم خود گشایم و بار دیگر بینم ترا

آن کونشان بعل البشر از آب حیوان مید بر جانی آرد ولی وعده من روان مید

گفتم که دیدار خست جان بر حبان مید گفتی که هر س کلفیض بنید مرا جان مید

من هم بجان در محتمم گرینک نظر بینم ترا

از گلستان کوی تو خوشتر ندیده کس چمن خواهیم که ای سین بن سازم سرکویت وطن

فوس ای شیرین بن کس نمی گوئی سخن صد بار ایم سوی تو آهسته ناگزیده من

هر بار از بار دیگر بیکانه تر بینم ترا

از جور عشقت تا کی بر من واداری جفا باشا عزان مدح گو جور و جفا داری چرا

بش کوه ارد (معجزه) هر شب بدرگاه خدا تا کی بلالی را چنان نین ماه میدارد جدا

یار کب ای چرخ فلک زیر ذر بینم ترا

تضمین غزل ۱۰ هلالی خجانی

جهان آرا

جان چه باشد بهتر از جان جهان گویم ترا گاه سر خیل نگویند زان گویم ترا
 که ز خوبان بر برای سر و دامن گویم ترا جان خوش است اما نمیخواهم که جان گویم ترا
 خواهم از جان خجانی شتری باشد که آن گویم ترا

و صف من یاه با حنت نمی آید در دست خضر جان آب تقاراد لب لعل تو حبت
 در حقیقت حسن ویت خجانی تر از ماه نوت من چگونه میگویم که جان تو حبت
 هم تو خود فرما که چونی تا چنان گویم ترا

نه سخن گفتی نه از بهر شنفتن آمدی نه بیایم شمی به سنگام خفتن آمدی
 مایا بر حکم قتل من به گفتن آمدی جان من با آنکه خاص از بهر کشتن آمدی
 ساعی نشین که سر جادو آن گویم ترا

گرچه میدانی که می باشد مرا عشق تو کیش ناوک غم نیزند هر دم بجان خسته نیش

دل مرا باشد ز بجران تو ای گلِ شِشِش تا قیابِ آنه بسیم خوشدل ز غمهای شِشِش

از تو بسیم جور و با خود مهربان گویم ترا

(چونکه باشد روی آئینه رت و دود روضه قدت نورگشته از نورشود)

دخوشی جز صحبت تو در جهان بار نبود بلکه میخوامم که بشم با تو در گفت و شنود

یک سخن گزینم صد داستان گویم ترا

(غیر از حق بعالم هر طریقی باطل است چون مراد در راه تو عشق و محبت حاصل است)

روز و شب ای ماهر و دلِ جرات مایل قصه دُشوار خود پیش تو گفتن مشکل است

مشکلی دارم ننیدم چنان گویم ترا

دیدت بی پرده چون مهربان آراندی با تو هستم روز و شب جانِ پرا بی مانشی؟

(معجزه) پیوده تو سرگرم این سودا شدی هر کجافتی بدلی عاقبت رسوا شدی

جای آن دارد که رسوای جهان گویم ترا

تضمین غزل ۱۱ هلالی جغتائی

گل خُزار

گر گل من بر شه زود و چین رخسار را آبروئی نیت پیش روی او گلزار را
از من دل داده بشنو وصف آن دلدار را یار ماهه گزنی زار در دل اغیار را
گل سر آتش است اما نوزد خارا

راه عظم را خون در غش و چالاک زد دود آسم آتشی در خیمه فداک زد
شعله شوقم شهر بر دم بجان پاک زد دیگر از بی طاعتی جو هم گریبان پاک زد
چند پوشم نیده ریشم دل افکار را

عاقبت آمد بلب جانم ز حیران حبیب رفت بیرون از کف من نشسته صبر و سکوب
دل مرا ریش است در عشق تو از جور رقیب بر من آرزو ده رحمی کن خدا را ای طبیب
مرهی نه کرد لم سیردن برد آزار را

میزند پر در هوای وصل مرغ جان من تنگ است چون غنچه دل ای نوگل خندان من

بی تو شکم سچکد از دیده بردمان باغ حنفت تازه شد از دیده گریان

چشم من آب کرداد آن گل خس را

مست گشتم از نگاه آن چشم می پرست بخود از حشیم نمودم چشم شوق انگیرست

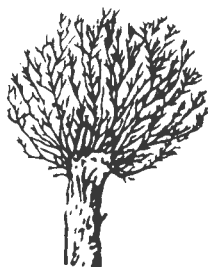
ای طبیب جان مرا دیدی که میرقم ز دست حال خود گفتی بگو بسیار و اندک بر چه

صبر اندک را بگویم عینم بسیار را

(برگزیده از خدایتی چون ترارت قدیم کرده ام درک تمام دوست با قلب سلیم)

(مخبره) چون عاشقان لطف تو را دانند غمیم دیدن دیدار جانان دولتی باشد غمیم

از خدا خواهم سلالی دولت بیدار



تضمین غزل ۱۲ هلالی جغتائی

سوج لطافت

دیدم آن چهره و آن قامتِ غنائش را درک کردم بصفادوق تماشایش را
گفتم آرزو که دیدم به سیماش را من کیم بوسه زخم ساعذریباش را
گر مرادست دهد بوسه زخم پایش را

جلوه ما و دیدار آن ماهِ جبین دیده ما نازنینی نتوان یافت چنین به سپما
زان گل چهره رود موج لطافت بهما نازیبارد از آن سروسی سترپا

این چه مازاست بازم قد و بالایش را

همچو خورشید که در ابر بود نورشان پیرینیت حجاب تن آن راحت جان
به کی جلوه برد دل کف پیرو جان خواهم از عابد جان خلعت آن سرودان
تا در آغوش کشم قامتِ غنائش را

ابروانت ز هلال مه نو برده گرد خوبترست رخ همچو گلست از مه نو

گفتم آن شب که گرفتی ز دل من پرتو جای او دیده خواب شد ای اشک برو

هر دم از خون دل آغشته مکن جایش را

نخمت زلفت ترا هیچ بهاری ندهد کس دل خویش ز عشق تو بکاری ندهد

کیمت جان را بکف چون تو نگاری ندهد هیچ کس دل به حسرت یاری ندهد

که بهم برزند حسن تو سودایش را

نیت سروی چو قد و قامت تو در چمنی شاید اصل دل ای ماه بهر انجمنی

شادی مجرّه، آنت که دلداری زان دلبسته تمنای هلاکی نخی

کاش گونی که بر آرد تنیش را



تضمین ل ۱۳ ہلالی جتے

رأیت دولت

مہربان کن با من دلدادہ خوی خوش را تا کنم بی پردہ با تو گفتگو خجیش را
 از چہ نہانی بازار مہر کہ کوی خوش را آرزو مند تو ام نہائی دوی خوش را
 ورنہ از جام بر دہ کن آرزو خجیش را
 ہر کہ در راہ توجہ نا از من و مانگم ہچو اسل دل زمرہ رویان دنیا نگم
 رشتہ الفت لم زان لف و سیما نگم جان در آن زلف است کمر تازہ کن نگم
 ہم رگ جان مرا ہم تار موی خجیش را
 ای دخت چون مہربانم ز بی مہر زن از وفا ای نازنین یکہ نظر بر من کن
 جو عشقت اسین و بشنوا من این سخن خبر و را خوی بد لائق نباشد جان من
 ہچو روی خوش سیکو ساز خجیش را
 ایکہ از مہر و محبت عاشقان بنواختی رأیت دولت چہ بر بہت آسمان فرختی

خود گمان کردم که مار از طسه انداختی چون بگویت خاک گشتم پایالم سختی
پایه برگردون رسانی خاک کوخ می‌ش را

جای باشد خار را می‌سود و پلوی گل نزد خود خوانم که گرم تازه جان زبوی گل
چشم بلبل در چمن پیسته باشد سوی گل آن شب نیم بود زیر آن قوت صبح از روی گل
گل ز شربت ریخت خاک آبروی ش را

(با چنین شوکت تر باشد ز حق پایست نیت خورشید فلک را نیمه تابست گم)
ایکه میگفتی ترا خواهم برای بست مرده ام عیسی دمی خواهم که یادم زند
همه باد صبا بفرست بوی خویش را

ده چه خوش میگفت با این سخن و شنیدی عشق آسان میکند در عاقلی هر شکلی
(معجزه) خبر مرده رویان ندارد حاصلی بارها گفتم هلاکی ترک جهان کن دلی
هیچ ناشیری ندیدم لنگوی خویش را

تضمین ل ۱۴ بدلی جتانی شراب عشق

بچشم خود بگردش آستنی جا را بنمود از خود کن دی این زند و دُشام را
ای حریفان بنگرید آن چهره اندام را یار چون در جام می بند رخ گل فام را
عکس ریش چشمه خورشید سازد جام را

تا دم از خویش باز آیم بخود چشم دی رخ نمود و بد دل از دستم از آن دی موی
از چه رو فلک دی آن زنا گیسو را بروی جام می بردست من نام و نگ از من مجوی
نیک نامی خود چه کار آید من بد نام را

تا نوم چون مست جام از کف من شد حلال آن باده بر غم حرم از کف من
تا به سنگام سحر جام مدام از کف من ساقیا جام و قدح را صبح و شام از کف من
کاین چنین خورشید دماهی نیست صبح و دم

شب ای کلچره شمع کن از آن چشم خمار با خط سبز لببت حیرانم از نقش و نگار

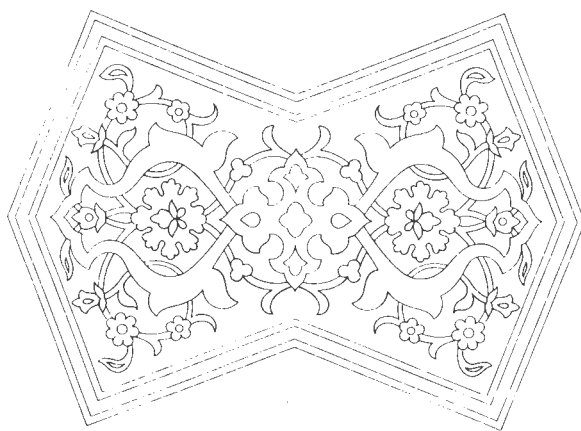
گاه‌نشین و دمی‌نشان مرا اندر کار فتنه‌انگیز است دوران جام می‌گردش

تا به نیم‌فتنه‌های گردش آیام را

صبحگاهان در کنار بنبردارم چون باط زان مرا با می‌فروشانست دامنم اربا ط

از شراب عشق باشد معجزه، در نهاط از خدا خواهد هدایای دهمم جام ط

کو سیر نمی‌تابا قی گوید این پیغام



تضمین غزل ۱۵ بلالی بخاتون

دیدہ حسرت

می کشد بی مہری آن یار مہ سیما مرا رفت امروز از برم خون شد دل شیدا
گاہ دوری میکند تا آنکند از پا مرا یک دوری میکند از دیا من تنها مرا
وہ کہ ہجران میکند امروز منہ مرا

شد دلم از آتش غم بھوچالہ داغدا ناپسنداید بچشم گردش لیل و نهار
غم گلشت چمن چن کرد یا گلستا شہر و گہر است تا آنک صحرای کردیار
میروم شاید کہ بگشاید دل از صحرای مرا

گر شمارم درد های شام ہجران یک یک جای مرسم میکند از بدولت منم
چارہ جونی نسیم گاہ از فلک گاہ از ملک یار اینجا من اینجا وہ چہ باشد گز فلک
یار اینجا رساند یا برو آنجا مرا

تا بہ کلبہ پاسبان و گشت باشی قرین پاسبانی کردی ایدل برد آن بانین

باسگان کوی او الفت تر باش چنین ناله کمتر کن دلایش گناش بعد از این

چند سازی در میان مردمان سوا

چونکه از شوق درون کردم سپاغوغای عشق عاشقی اظهار کردم در بر مولای عشق

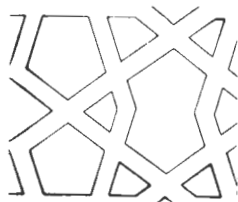
وای بر حال من این کار بی پروای عشق غیر بدنامی ندارم سودی از دواي عشق

مایه بازار رسوائی است این سودا مرا

یاد باد آن شب که کردم از بیانیت کشف زار (معجزه) چون دید حیرت بیت کرد باز

بمنت بود این سخن اید بر عاشق نواز میگویم گمش هلالی را به استغنا و ناز

آری آری میشد آن ناز و استغنا مرا



۳۱ تضمین غزل ۱۶ بلالی جغتای

مراد دل

بهر چندانکه زحمت است مرا مرده وصل احت است مرا

باتو پیوسته الفت است مرا بی تو چندانکه محنت است مرا

باتو چندان محبت است مرا

با همه لطف و مهر و داد گری هیچ داری ز حال من خبری

هر شبم صبح شد به نوحه گری مردم و سوی من منینگی

بنگر کاین چه حسرت است مرا

کار دل بی تو می شود شکل کام جان از تو می شود حال

ای فروغ تو شمع هر محفل زخ نفستی لی بدید دل

در جمال تو حیرت است مرا

ارضفا و دفا مراست نصیب دوست دارم ای یگانه حبیب

گر رقیب مرا نماند شکیب نسبت من چه میکنی بر قیب

بار قیسان چه نسبت است مرا

گنج عشق تو دل بیند نفعت جان ز شوق زخمت چو گل گفت

(معجزه) با مراد دل شد حفت خوار شد بر درت هلائی گفت

این بخواریت عزت است مرا



تضمین غزل ۱۲ بلالی جغتای

نکاه گرم

در راه عشق سیبری میکشد مرا آن ماه چهره بانظری میکشد مرا
 در نزد خویش عثوه گری میکشد مرا شوق درون بسوی دری میکشد مرا
 من خود نمیروم دگری میکشد مرا

ای بس هنر که جاذبه معنوی کند مجنون صفت چو درس خون شنوی کند
 با فتنه عشق کو کهنی خسروی کند با آن مدد که جذبه عشق قوی کند
 دیگر بجای هر خطری میکشد مرا

مارا کشید تکیه سه بسوی خام از می مندهش جام لرقم برای کلام
 هر چند بر طریق مجاز است این کلام تمت کش ملائم زین لعبتستان مدام
 خاطر ملعب و عثوه گری میکشد مرا

افسانه است این سخن ایدل مابل گفتم نجویش رشته پیمان ادگل

از این خیال بید پیوسته ام نخل خاکم مگر بجانب خود می کشد که دل

بخود بجاک رهگذری میکند مرا

مضمون شعر کرده از آن روشم کز دور دست خویش گزفته بران

گفتی چپ از گفتن این نظم سرخوشم من آنقدر که هست توان پایشم

امداد دوست هم قدری میکند مرا

از دست نفس (مخبره) آمد چو در ستوه بسیار دید عثوه فردشان باشکوه

ولداده شد بیک تن ایشان از آن گروه از بار غم چو پایش به مای بریر کوه

شکل هلالی کمری میکند مرا



تضمین نعل ۱۸ هلالی جغائی

عشق و جنون

نور جان بردن عقل و هوش افزاید مرا نادری بر رخ زلف و دست بگشاید مرا
پیروی از عقل در راه وفا باید مرا گفتگوی عقل در خاطر و سر و باید مرا

بند سلطان عشقم تا چه فایده باید مرا

هر که با حق بود کج و سیج کمبودی نداشت بی وجود حق کسی سیه سودی نداشت
کس ای درد ما داروی به بسودی نداشت بکه گرم گریه پیش دم و سودی نداشت

بعد از این برگریه خود خنده میاید مرا

عاشقان را خبر پُر نال بد بر چاره نیست آنکه عاشق گشت و بیم ز خلق دوران کس نیست
جان من عشق و جنون با هم رفیق خاکی است بتر زلف پر رویان شدن از غفلت نیست

یک من دیوانه ام زنجیر میباید مرا

میکند پرواز جام سوی جانان متصل نیست دل عاشقی کیم زد لبر من فصل

۳۶
آتش عشق کند هر لحظه دل را شعل وعده وصل توام داد اندکی تسکین دل

تازخ خوبت بیهنم دل نیا یاد مرا

آنکه میباشد مرا درین جهان انتخاب نه بیدار است پیش من آنکه نه بخواب

بمخزنه آتش سحران دلش گردیده آب ده که خواهد شد ملای خانه عمرم خراب

جان غم فرو سو و چیدار غم بفرساید مرا



تضییع غزل ۱۹ ہلالی جتے

کوثر لب

با عشق خویش محرم و دسار کن مرا حیران حسن و دلبری و ناز کن مرا
 با خوشتن معاشقہ ہزار کن مرا ای شہوار حسن سرا فرار کن مرا
 ای من سگت بسوی خود آوار کن مرا

باید روی خوب تو ام بہت عالمی از دل برد خیال جمال تو ہر غمی
 دیگر نماندہ است مرا جب نہ تو محرمی تا با تو را ز گویم و فارغ شوم می
 بہر خدا کہ ہمدم و ہمسرا ز کن مرا

گفتم لب جواب من نکتہ دان دہد گفتی بنخ جان دہد اما گران دہد
 بر جسم خستہ مہر تو تاب تو ان دہد لطف تو معجزہ است کہ بر مردہ جان دہد

لطفی نما و زندہ را عجبا ز کن مرا

باشد ہمیشہ دیدہ دل مخو منظر ت جوید لبم بقا ز لب ہمو کوثر ت

گر ددم ز شوق تو برگرد پیکرت چون کاکل تو خد توان گشت برت

یعنی بگیر و از سر خود باز کن مرا

کام کشید عاقبت الامر بر خون دیدی چه کرد بادل من غش فزون

حاشا که مهر روی تو از دل و دبر من نازی بکن که بخیر اقم خجاک فزون

یعنی که نیم شسته آن باز کن مرا

یکدم ز ماه طلعت خود پرده بر فکن یک ز نظریه معجزه، ای سیم بر فکن

در آتش ز جلوه ز پیا بسر فکن جانا بغزه سوی بالای نظر فکن

وز جان هلاک غمزه نماز کن مرا



تفہیم غزل ۲۰ ہلالی جتنے

شہسوار

شدر ہنمون بوی تو شوق درون مرا شوق درون نظر کن اشک برون مرا
خواہد وصال دست دل غرق خون مرا زان پشیر کہ عقل شودر ہنمون مرا
عشق تورہ نمود بوی جنون مرا

در شرح حال تو ورق گل سزد کتب ای بردہ ماہ دی تو بخت آفتاب
(از یاد لعل تشنہ فرزند بوترا ب ہم سینہ شد پرش ہم دید شد پر آب)
در آب آتش است درون برون مرا

(گر خون بیاہم از غم و اندوہ و بجات آن شہسوار شعلہ افروز جان مات)
نوشین لکی گفت بقاء تو در فضا شوخی کہ بود مردن من کام او کجاست
تا بر مراد خویش بہ بیند کنون مرا

(آن شہسوار چون شدی از آب و آگ لون شد در غم تو خون دل از دید ما برون)

گفتی که حال دیده خونبار گشت چون خاک درت قتل من آغشته شد چون
 آخر کند عشق تو در خاک و خون مرا
 (آه از دلم که خویش فدا دارا و شمر دگر بلا چو شلیب آن دست جان سپرد)
 پیوسته جان (معجزه) را دست غم فشرد چشمت که صبر هوش بدلی بغمزه برد
 خوابد فانه ساخت ازین یک فنون



تضمین غزل ۲۱ ہلالی جغتائی

اظہار اشتیاق

بی مہر خواند آن مہ آنیندہ رومہ آہ این چہ نستی است کہ داؤ است او را
 باشد ہمیشہ در طلبش جستجو مرا ہست آرزوی کشتن آن تندجو مرا
 گراؤنشت می کشد این آرزو مرا

بس رنجما بجان کہ براہ طلب رسید جامم شدم کید بہ تن تاب رسید
 شب در فغان و روز بجزرت شب رسید جان من از جدائی آنمہ بلب رسید
 ای وای اگر فلک نرساند با و مرا

در خدمت تو در ہمہ اوقات حاضرم احرام بستہ در حرم دوست طاہر
 کار از مودہ ام برہ عشق و مہم باد ذوق جستجوی تو اسود ظہم
 اسودگی مہب دارین جستجو مرا

پرمی نشد ز بادہ مہر تو جام من خود گئی ریشہ و رسم و مرا من

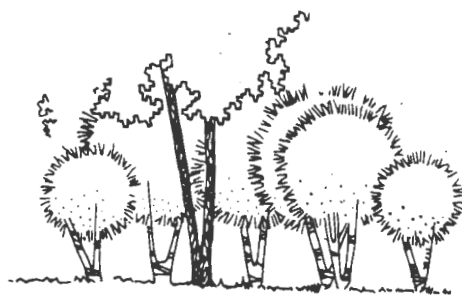
آلوده دامنم شه والا مقام من ننگ است عاشقان جهان از نام من

عاشق مگوی هر چه توانی بگو مرا

اراشتیاق دیدن آن چهره نکوست باشد مرا دام بلب کردوست دوست

انگم ز دید معجزه بر زح روان چو جوت گفتی که آبروی بلالی شرک است

رسواخی خلق میکند این آبرو مرا



تضییع غزل ۲۲ هلاکی خفا

لب جان بخش

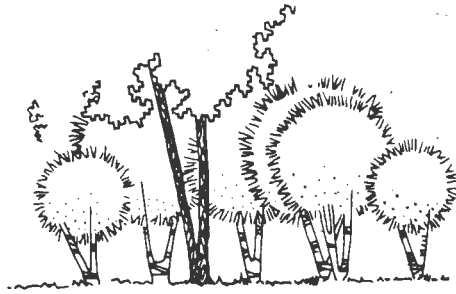
شود آید بکام دل به بسیم روی جانرا که با جانان تو انعم گفت شرح حال جانرا
 تو که حنت پوشاند فروغ مهر تابانرا نهادی بر دلم داغ فراق سوختی جانرا
 بداع و درد دوری چند سوزی متمندرا

خدا را بخوان ای نازنین بر حال را بر من نه جان آرام بگیر نه دل اردو سرملین
 تو که داری حقیقت کلب لعلی چنین تو من زین بشیر چون لاله داعی دل چنین
 که از دست تو آخر چاک خواهم زد گریه را

دری بر رخ مرا جاندار لطف خویش بگشادی نباشد چون تو کس شیرین چون من نیست فریاد
 مرا از آن لب نوشین تو عمر جادوان دادی اگر خشم خضر بر لب جان بخش تو افتادی
 بغم خود مگر دی یاد بگر آب حیوانرا

(تو که داری نه جا و قدر صحن روضه ایوان
تو که با معجزه داری بوی لاله های بهار)

پس از این نایبها که دیدم در غم حیران
خوش آن باشد که در بهار وصل تو سپارم جان
معاد الله از آن باعث که بنیم وی حیران!



تضمین نثر ۲۳ هلالی جغتای

گلستانها

کجا دست من توان کشدن باه امانرا که بر بر تارمیش بسته دارم رشتہ جانرا
اگر کیش یوسف استان قصر جانان را بر وز غم گشخو هم که پرسد خاکساران را
که یاران در چنین روزی بکار آیند یا انرا

(خدا چو نتوان کردن با اویم نه باخویم بیاد منوای او گلستانهاست در پیشم)
بخران سرو افتاده زیاده بگویندیشتم عجب خاری خلد از نوکلی دریندیشتم
که برد از خاطر من خار خار گلغذرا انرا

گل ویش لم دید و نواخوان گشت چن بلبل نذر چون سر نقش چنین عطری گل و سنبل
برخ افشاندن طره چو پرک یاسین کاکل رنار از موز با غیار خندان میر و گل
در یغمازه حواسم کرد دافع دل نگار انرا

اگر از راهی نیست که بجایش آسان سرازرد یاریفت با این دیده گریان

(توان باروگر در روضه شش بر دی یارین بصد امید قصد کوی او دار زنتا قان)

خداوند با امید رسان امیدوارانرا

(یکی از عاشقان تو که نام او بود حیدر ز شب تا صبحم اورا ستیاد تو چشم تر)

نباشد سرو بالائی چو تو گلشن داو توئی فاغ که غم باغ داری سوی نگذرد

که در خون بگر چون لاله بینی داغدارانرا

نباشد در بحر ان را بجز وصل تو درمانی ندارم در غم عشقت بغیر آه واقفانی

نباشد همچون گلشن کبیت غزلجوانی اگر من بلیلم اما تو آن گلبرگ خدانی

که از باغ تو بوی بس بود چون بن هرارنرا

بجز خیم کشیده سخت هتاری از آن گیسو هلاک خویش منجوا هم از آن شمشیر آن بازو

که باشد معجزه کاید بخت آن کجانبود هلاکی کیت کان من تو سن انگر و قتل او

بخون این چنین صیدی حاجت شسوارنرا

تضمین ل ۲۴ ہلالی جغتائے

چشمہ خضر

ماہم فکند چو باز برخ گیسو را خال کُنچ لب اُو برودل مندورا
 بہ چہ تشبیہ کنم دلبر زیبا رورا بہ چہ نسبت کنم آن سُر قد و بجورا
 ہر چہ گویم بہ از آنست چہ گویم او را

حال بیماری لید چنین گفت طبیب کہ علاج تو بود دل لب جان بخش حبیب
 بیش از نیم بہر لیدیت دل صبر و شکیب مشوار بہر خدا در حق من قول قیب
 کہ کویت شنیدن خبر بد گورا

گفتم ای مایخ سرو قد شکن مو سخنی بھی بہر خدا با من دلدادہ بگو
 نظری کرد بتندی کہ ہلاکم من از او آنکہ بدخوی مرا داد چنین و نہی کو
 کاشکی خوی نخوہم بد بہد خورا

غیر لطف تو ندارم بجان ادرسی مالہ وزاری من در طلبت بودہ بسی

نیت در کوی تو ای ماه چو من ممتسی تیغ بر من چه زنی حیف که همچون تو کسی
بهر آزار کسی رنج کند بارو

چشمه خضر بود در لبست ای نوش دهن چه شود کردل من زنده نمائی سخن
بایدان خوی مکن قلب من ای گل شکن چشت آهوست نظرسوی قیابان
پند بشنوبه بگان رام مکن آهورا

گفتش رسته جانم است تر ادر گیسو نظری کرد من گفت در کجایم چه مگو
آه از آن لعل شکر بارو آن تند خوی بکه دارم المی بردل از آزر دهن او
شب همه شب به خس و خار هم چلو

(ای تو فریاد رس خلق بفرماید رس خود تو دانی که مرا خبر تو نمی باشد رس)
(معجزه) عشق تر فتنه گذارد ز هر وس چون هلالی صفت روی مگویم و بس
که بسی معتقدم این صفت نیکورا

تضمین ل ۲۵ هلاکی جغتای حدیث عشق

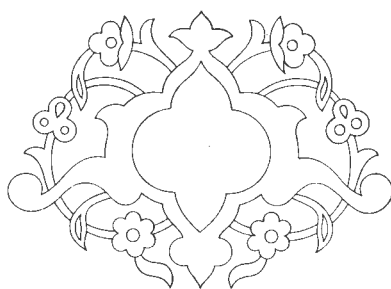
با محبت آشنائی نیست چون بیگانه را بشکند در پای تان نعره هستانه را
تا حمار آلوده سازد عاشق فغانه را که نمک در خم کند که بشکند پیانه را

محب تا چند در شور آورد میخانه را

دل با عشق و دگرش عقل و شش است گریباطن در غش سوزد بظاهر خاش است
با خبر حال باشد آنکه او مجنون شست قصه پنهان ما فغانه شد اینهم خوش است
پیش او شاید فقی گوید این فغانه را

(ای که عاشق را بود از پر تو ذات وجود یاد باد آتش که دل آینه روی تو بود)
حالیار در جدائی باشد از آتش چه سود این همه بیگانگی با آشنایان بس نبود
کاش آشنائی پیش کردی می دم بیگانه را

(مبخره) اوراق دس دقرداش شوی خبر حدیث عشق باد لدا دگان ادگوی
 میزند آن ماهر چون شانه بر آن تار موی از بلای دیگر ای ناصح خردندی مجوی
 بیش از این تکلیف هشیاری مکن دیوانه را



تضمین ل ۲۶ ہلالی خجائی

مشرق انوار

خبر عشق نیا موختہ ام من ہنریرا با آن لب جان بخش نخواستہم گہریرا
 از یاد مہ عاشق صاحب نظریرا ای شوح مکش عاشق خونین جگریرا
 شوخی مکن انکار کشتی دگریرا

گر رشتہ جان بستہ بہ کیوی تو باشد گر قبضہ دل طاق دو ابروی تو باشد
 دانی کہ بہار ماہ فلک روی تو باشد خواہی کہ ہر سونطری سوی تو باشد

زنہار مرخبان ل صاحب نظریرا

شہاد دل من بکہ نظر سوی تو دُر بایا دمہ روی تو اختر شمار
 بر پای تو چون دل عاشق بگذارد زین پیر فلک هیچ کسی یاد ندارد

ای تارہ جوان ہجو تو زیبا سپریرا

(تو مشرق انواری و سلطان سمانی مشکوٰۃ صفا، نور بدنی، تسخدا نی

بر عاشق غمیده چرخ نما نی روزی که در وصل بروم گنجانی

از عالم بالا بکشایند دریرا

عاشق که زبانه می خوش است تشویش آن به که بگیرد به عقل سرخوش

در دل زدم تیر نگاه صحنی نش سر خاک شد از سجده آن کافر بد کیش

تا چند پرسم ز خدای جبری را

اینجانه سخن سیر و دوزخ و صالی ایدوست بود (معجزه) شتاق حالی

گزارانکه بجایست ترا و جدی حالی از گوشه میخانه بدون آسی هلالی

شاید که به بسنیم بت جلوه گیرا

تضمین غزل ۲۷ ہلالی جعانی

آہ و فغان

دہر چون دیدیم ہوا و ہوسی را چون خویش فدا دارندیم کسی را
 کردیم ز دل دور چو ہر خار و خسی را دیدیم زیاران و فدا دار بسی را
 لیکن چو سگان تو ندیدیم کسی را

یک عمر براہ طلب از شوق دیدیم بس رنج روا نگاہ در اینراہ کشیدیم
 دہر قدمی طعنہ ز بدخواہ شنیدیم فرما کہ فرما کہ کشیدیم ندیدیم
 در باد یہ عشق تو فسر یا درسی را

(ا در است چو در کوی وفا خیمہ و خرگاہ در کعبہ کوش سپرم راہ بد بخواہ)
 گر زانکہ و صا ش طلبی ای دل آگاہ قطع ہو س ترک ہو کن کہ در نہ راہ
 چندان اثری نیست ہوا و ہوسی را

انما خمرہ عشق بھم عالم گرفتند یکبارہ دل از شادی ایام گرفتند

بایا دلب لعل تو آرام گرفتند تا از لب شیرین گمان کام گرفتند

گیرند به از خیل کائنات کسی را

هر کس که نشد عاشق رخسار تو چون نیست آن کو در گریه بتو بگریزد بگو کجاست

بهر زلفا داری عشق تو در کجاست گرا ز نظر افتاد رقیبت بجای نیست

در دیده خود ره نتوان داد خسی

دانی که دلم را بتو راهیت هلا گفتی که چون عاشق او کجاست هلا

از بجزه، بشنو که روایت هلا پیش گش این آه و فغان چیست هلا

از خود مکن آزرده چنین هم نفسی را



تضمین ل ۲۸ ہلالی جعائے

گلشن حُسن

نرفتم جز رہ کویت بعالمِ سیچِ ایٰی طلب کردم ہر گامی بہم پایٰی
 زہی دولتِ کہ دیدم از رُہلِ بارگاہیٰ بجز اللہ کہ صحتِ دوایزد پادشاهیٰ
 براورد از سرِ نو بر پھر حُسنِ مایٰی

چہ سیکرد اگر کرد نصیبِ دیدنِ حُسنِ فی اقد بدستِ سیچِ عاشقِ حُسنِ
 چو من کمتر خسی باشد بطرفِ گلشنِ معاذ اللہ اگر میکاست کجِ غر حُسنِ
 ببادیستی میدا مردمِ برگِ کایٰی

کنم بایا سہ قاست جانِ سرفراز نباشد سرور قاری چو آن ریا بطناری
 بگو باز کس متشکم با جانہا مکن بازی چو پادروستی ای ز کسِ رعنای بازی
 قدمِ ہستہ نہ دیگر مرخانِ خاکِ ایٰی

(تراک لطف حق باشد ز رفعتِ ایتِ دد بسکینانِ نظر افکنِ بپاسِ عزتِ دد)

شمان را میفرزافت بملت داشت از رحمت بشکرا نده شاه حسنی بصد عزت
مران از خاک آه خود بخواری و ادوهای

مگر با غم عشق تو آماکی میتوان بُرد در این سودای بی فرجام آماکی غم دل خورد
روداداری چشم ستا کی خاطر آزدن چه بیامزد چشمان تو خون کم میتوان خورد
چرا هر خط میسیر زند خون بگنای

(ضحای گلشن کویت از گلزار عالم شد که عطر آمیز آران گلشن بخت جان آدم شد)
چو بگذشتی بستان سرو پیش قامت خم سحر در این حسن چوین سحر بفرم شد
چه نقصان گزافان پر مرده میازگیای

بطرف گلشن کوشش برده عاشق مخون کسی کوره بکوشش و آران گلشن نشد بیرون
فشانده (معجزه) جانش چشد بر حسن و تقصون هلالی و دای آتش خوبان کن ای گردون
چرا بیتاب میداری مخم بهم پای

تصنیع نعل ۲۹ ہلالی جھٹے راہ عشق

جدائی باشد از او ہرمان و جستجو با ما منیگر و مہر آن مہ زمانی رو برو با
اگرچہ راز دل گوید بخلوت مہو با ما نیامیر و میان مردمان آن تند خو با ما
چہ خوش باشد کہ مادر گوشہ ای بایم او با ما
دل خون شد کہ با بیکاز آن یار شتی دارد بہر کس و کند خبر با بیکار شتی دارد
رقیبان ابہ پنهان پدیدار شتی دارد ز بدخونی با جلد بہ اغیار شتی دارد
چہ دارد یارب این بیکازہ خوی بگجو با ما
بہر شمعن دل غم رنجش تا سحر خودم بدوش ناتوان با غمش از جان دل ردم
بدوش خجرت غم رنج بی مہر شدم کنون خود را کورونی چہ با میکند ہر دم
چہ گویم تا چہ خواہد کرد از آن خوی کوبا ما
براہ کعبہ کوشش دوز دید خون دل بہر گامی در این ادی بود کاد دل مشکل

نخواهد بُردنی امداد تو کس راه دُزِ نزل بگویت آمدم و آرزوی مانده حاصل

ز گویت میروم اینک هزاران آرزو با ما

منم فرماده عشق و تو چون جان شیرینی برخاسته کو بهتر ماه و مهر و پروینی
مکه یاران محفل انجوشرونی نمی بینی اگر پهلوی ما از طغنه اغیار نشینی

چنین جانی نشین باری که باشی رو برو با ما

براه عشق اشک سحر و رنگ زرد میباید نهادن گام در این راه کار مرد میباید
دل پر درد دارد سینه آه سر میباید رقیبا گشکوی عشق را همدرد میباید

خدا را چون تویی دردی مکن این گفتگو با ما

ندیم عاشقی بغیم براه عشق آن دلبر بدین نوال خا ابد بود راه عشق تا افسر
بصغم معجزه، بر شب یالین بیکدازد هلالی در ره عشق است از هر سو غم دیگر

عجب رای که غم رو کرده است از چار سو با ما

تضمین غزل ۳۰ هلالی خجانی

پیمان وفا

رشته مهر یک بار بریدی از ما تو وفادار چه شد پای کشیدی از ما
 رام بودی ز چپای شیخ رمیدی از ما چند نادیده کنی آه چه دیدی از ما
 نشنوی زاری ما و چه شنیدی از ما

ماه روی تو ز خورشید فلک برده گرد همچو ابروی هلال تو نباشد مه نو
 ای غزال این غزل از عاشق بیدل شنو آغزای آهوشی کین چو خطا رفت که تو
 بامیه اس گر قفی و رمیدی از ما

در دلم بار غم ای یار وفاداری نقد ما بر سر اسنکار یک بار نمنی
 سبزه از یاد مرا پا چوبه گلزار نمنی حیف باشد که چو گل بر کف هر خار نمنی
 دانی را که بصدنا کشیدی از ما

هر چه برابر عشق رسد جور و جفا بوفایت که ز ما سرزند غیر وفا
 شاد کامی تو باشد بچنان مطلب ما بود مقصود تو آزردهن ما شکر خدا
 که مقصود دل خوش رسیدی ارنا

دل است یکجا و بصد جاست نقد جان بردی از قیمت آن کاست
 از پی قتل و صد دلداده برخواست اینک این جان ستمیده که میخواست
 اینک آن دل که بجان می طلبیدی ارنا

چنین وصف مدام از می عشقت ستیم با تو پیمان وفاداری خود نشکستیم
 بچنان دمعخه هشتاق جمالت ستیم ما بهر تپه لالی دل جان را بستیم
 تو بشیر خفا مهر بریدی ارنا



تضمین غزل ۳۱ هلالی جعانی

امیدوار

بیشده در طلبت بوده آه وزاری ما چه بوده غیر محبت گنا بهکاری ما
ترا بدل نبود گر که سیل یاری ما نمیتوان بجای قطع دوستداری ما
که از جفای تو بیش است با تو یاری ما

خدا ز لطف تو را داده حسن جان افروز مرا بود خط و خال لبست سخن آموز
بیاد ردی تو ای دلنواز شب تا روز بسی چو ابر بهاران گریستم و هنوز
کلی ز ست زرباغ امیدداری ما

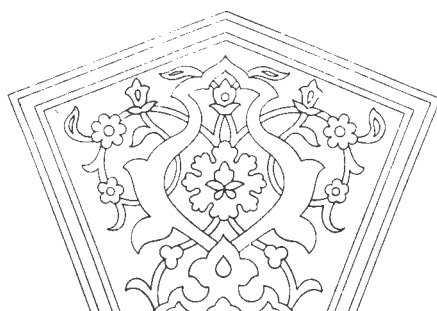
ز ست در چمن روزگار چون تو گلی بود بیاد تو هر جا که هست اهل دلی
هزار همچو منی جان نثار تست بی بخشم چون تو عنیزی ز بیم خوار دلی
ز غرت دگران بهتر است حماری ما

بجز فروغ جمالت بدیده نوربیا
 بغیر مادی تو در جان و دل سرور مباد
 (بجبت از حرمت خو بر تصور مباد غبار کوی تو مارا چهره دو مباد)

که با تو میکند اظهار خاساری

اگر چه (معجزه) بر دوست اعتماد کنم بر آن ستم که دل خورشید تو نشا دکنم
 رواند از دست غم تو داد کنم ز حال زار هلالی شبی که یاد کنم

فلک نیاله در آید ز آه و زاری ما



تضمین غزل ۳۲ هلالی جغتای

مشک فشان

تو لبهای خندان من و چشمان خون پا
تو دهر روز در عشرت من و شبهای فریاد
تو طرف گلستانها و باغیارشادها
من بیداری شبها و شب تار و زاریها
نبیند بسجکس در خواب یا این چنین

مرا بی مهر و قدرت پسنداده است ای جان
دل من باشد هر طره آن زلف مشک فشان
مرا نعلین اگر خواهی بکسیت خواهم شادان
گشادی تالبشیرین بشنام و دلاکویان
دعا میگویم و دشنام میخوانم از آن لبها

چو بر عالم گذر کردی نظر بر خاکساری کن
چو مردم از غمت بکیم گذاری بر مراری کن
نظر گاهی ز روی لطف بامیداری کن
خدا را جان من بر خاک شتاقان گذاری کن
که در خاک از تنای تو شد فرسوده قابها

بدان باشم خون بگر از دیده گریان
تو را خواهم تو را خواهم که هستی خوبرو از جان

اگر چه در جهان دیدم حسن و می مه ویا سیه روزان سحران چه حال بتواز خوبان

که روز تیره را خورشید میاید نه کوکبا

(تو که لطف حق داری و اتق و روضه ایوان خدا را که نرمان بنگر بحال ارشاد کان)

کسی که نمی باشد عشق ما و تو ایجان شود که ابل ندبها خبر از مشرب ندان

بگردانند ندبها بیا موزند مشربها

بهر جا جان ستا قم تو را در هر زمان جوید دلم چون طفل نو آموز راه عشق میپوید

بغیر از درس عشق دل لوح سینه نشوید معلم غالباً امروز درس عشق میگوید

که در فریادی بسینیم طفلان با بکتها

(ز بس دیدم به چشم جان کراتهای پنهان دلم در سینه می باشد مطیع امر و فرمان)

که همچون معجزه دارم سری چون گویو چو گانت بالای باقد چون حلقه باشد خاک میدانت

کسی شناسد او را از نشان نعل مرکبا

تضمین غزل ۲۳ هلالی خجائی

ماه بنی هاشم

در عشق جانان ساختم با نور نادار
تا بگویم در بزم جان از گلر خان گلزار
کی تازه میگردد مرا آن دعد دیدار
من هیچ گلزار ارم گل تر خار
وز آرزوی هر گلی در سینه دارم خار

با آن رخ همچون قمر هستی مرا نور بصر
رویت چو کرد جلوه گر حیرانم از پادشاه
با آن لب ای کاش کمر حریفی بزن در برابر
دی خجایی دی نظر مرا از آنم خجاست
خوبند خوبان دگر آمانه این مقدار

باشد گراز آتش نور ما را بدل اسرار
ماه بی شام ز رخ بر ما نمود انوار
خارند پیش رخت ای ماه گل رخسار
گرمی تو بگشایم نظر بر جانب گلزار
از خار چشم فدا گلهای از گل خارها

طره بدوش انداخته در ملک دلهای خسته
دل نرد عشقت با جفته با کیسه پر خسته

بر تو نظر انداخته جز تو کسی نشناخته تو با قد افراخته ره سوی باغ انداخته

سر و از خجالت ساخته جا در پس دیوارها

داند دل و انامی تو دارم سر سودای تو با عشق روح افزای تو مستم از صبا تو

سرمی نهم بر پای تو باشد دلم ناوای تو مصرع راحت جایی تو در چار سو غوغای تو

تو یوسف سودای تو سود همه بارارها

بر شاه آرد ام را هی ز دل بکش ادم گرد عشقت دادم آرزو ام آرزو ام

بر پای تو افتاده ام سرست جام باده ام سر در رست بنیاده ام دل بهوایت داده ام

من تازه کار افتاده ام کار من است این کارها

پرواز جانم سوی تو منع دلم در کوی تو در روضه منوی تو دیدم رخ دل جوی تو

مشتاق خلق و خوی تو آشفته همچون می تو هر دم به جستجوی تو صد بار آیم سوی تو

هر بار پیش روی تو خواهم که میرم بارها

ساقی ز راه میگذد با ساغری آمده آن جام می برین بده عشقت چنان موصده

آتش زده برافروشد جان تن تشنگه من همچو چنگ از عربد دریند صد ماخ زده

صد ناله را آواز هر گرم چون تارها

ای ساقی سیمین بدن ارم سرگوشه بوی عبیری زان بدن آیدر چاک پیرهن

با من زن جام کهن ای شاه زیبای من می نوش بر طرف چمن نظاره کن برین

تا من بکام خوشتن بنیم در آن رخا

در کار عشق دلبران شد معجزه، بی خانان در سیکده دارد مکان تا مست باشد جاودان

ای زاهد پاکیزه جان طعنه مزن بر عاشقان ای محرم راز زنهان بر پند من کشازبان

کز نام و ناموس جهان دار هدای عارها



تضمین غزل ۳۴ بلالی جغتائی

طور عشق

بدریائیکه امواجش بشوید روی سالها فدا تم که این دریا بار آورده مشکها

مبادا، سپحوسن گشته ای یارب این دنیا ز آب چشم من گل شد براه عشق سحرها

ندانم تا چه گلها بشکند آخر از این گلها

مرا یدوست از غمت بجان فروختی دغا بدل از آتش جانوز تا اندوختی دغی

مرا پرده زان ز شمع خوش آموختی دغی نکستی عهد بدو لهای سیکین سوختی دغی

زهی دغی که تا روز قیامت ماند بردها

براه کعبه گویت نبودم از خطر امین ندیدم سگی در سیر محنت که دیدم من

چه مشکها که دیدم من براه وادی امین من از خوابان بسی غمهای شگل دیدم لیکن

غم هجران بود مشکترین جمله مشکها

که قدرت که بناید نظر بر طاق ابرویش بکام دل که تواند به نید روی دجوش
اگر جان بختم از حسرت لعل سخکوش سر دگر بر بست تابوت من گیرند در کوش
چرا که منزل مقصود بر بستیم محملها

بنییر آه و زاری نیت در بحران کارم گهی در دهن صحر او که بر طرف گلزارم
من و دامن چن دریا و چشمان گهر بزم ز طوفان شرکست و بحر دالی گزقارم
که عمر نوح اگر یانم بسیم روی ساهلها

بصحرای طبعی شد براه عشق صد منزل هنوز اندر ره جان قاده کار و دل شکل
مرا زین برد بار بهمانند مقصود صل چو آن می را غیبت را کرد او مگرد ایدل
چرا پروانه ای باشد برای شمع محفلها

بذاتی بکف جام روانم شاد کن مطرب مرا کیدم ازین اندوه و حرمان و ارمان مطرب
بحین (مخمره) دارم هوای هان مطرب هلا چو حریف بزم زندن شد بخوان مطرب
الایا ایها الساقی ادرکاسا و نالسا

تضییع غزل ۳۵ بلالی خجائی
۷۰
شیرین و سرمد

در اینزه کام ما حاصل شود از نامریها
برادر راستی خواند خرد از کج نهاده

خوشا در عاشقی همدم به مردیها و رادیها
دل از دوقتی نذر دولت دنیا و شادیها

خوشا آن درد مندیهای عشق و نامریها

چو مجنون تو ام جانای کام دل کنم شادی
نباشد بچو مادر عاشقی شیرین فرمادی

نقاب از چهر گشاده می روی دشان دای
من مجنون مدیتم سرگردان بهر وادی

ببین کافر خون انداخت ما در چه ادیها

خوشا طرف گلتانی بیا دکشن روش
صبا در نفس آرد پیامی برین از روش

برد جان اگر نم هر دم صفای خال بندوش
دل من جا گرفت از اعتقاد پاک در کوش

بلی آخر حجابانی سیکند پاک اعتقادیا

کرا که تو انم کرد از جور و جفای تو
تو باشی از برای غیرو من باشم برای تو

از آن روزی که شتم در رختنهای تو چو عمر خود ندارم استمادی برفای تو

چو عمر است ایکنه من دارم بر او خوش اعتماد^{ها}

تو را باشد در این عالم جمال و دولت و حشمت مرا باشد بکار عشق بس ناکامی و محنت

نخردم در جهان هرگز چو دیگر عاشقان شربت بخون دل سواد دیده را شستم ز بی حرست

که از خطت مرا محروم کرد این میوادیها

نبردم راه از این دای بسوی کعبه جان بهر گامی در این دای شدم در عشق سرگردان

خدا را چون توانم کردن بهرست و حرمان چو گم کردم دل خود را چه سوار ناله و افغان

که نتوان یافت این گلشته را باین دنیا

به امید ی که او باشد مرا خوشامد بر بالین بیا لش با خیال او نهادم سرشرب و شین

نشکام دلم یکدم ز روش معجزه، شیرین هلا می گویان از وصلش داند و نم نغمین

خوش آن روزی که من هم داشتم زینگونه دنیا

تضمین غزل ۳۶ هلالی جغتائی ۷۲

شبهای قصاب

به برداری لباس ای زنجاب چه سایه روشنی داری ز قصاب
ز می خوردن زمانی روی برتاب گل رویت عرق کرد از می نای
ز شبنم تازه شد گلبرگ سیراب

ز خفت فتنه مانمای برپای بدین خوبی رخ خود را میارای
نه رخساره براغیا رسنمای بنار آن چشم را از خواب گشای
همان بهتر که باشد فتنه در خواب

من از تو دادم این عشق جانوز شدم در کار عشق دوست پیروز
ز خست باشد مرا هر دل افروز تعالی الله چه حسن است اینکه هر روز

ده سر نچه خورشید را تاب

بکار چرخ کردن نیت تا خیر به پیری دادم ارکف عقل و تدبیر

خدا را حُسن کن بر عاشق سر ز پا افتادم آفر دست من گیر

هین گویم مراد ریاب دریاب

دلی در طره موی تو دارم هوای گلشن کوی تو دارم

نظر بروی نیکوی تو دارم چو در میل ابروی تو دارم

مرا کی سه فرود آید به محراب

مرا ساقی تو و چشم تو ساغر شدم مست جمالت پای تاسر

پوشان رخ زین ای ماه بهاران از در یخ زده گذر

عجب فصلیت جدی کرده دریاب

خدا را رخ زشتا فان پوشان که باد معجزه حیران جلان

مدام مست عشق می فروشان هلالی می بردی ماهرویان

خوش آید خاصه در بهای متاب

تضمین غزل ۳۷ بلالی جغتائی ۷۴

شبهای هجر

باد صبا بگو مه تابان من کجاست آن گلزار سرو خرامان من کجاست

باغ بهشت در روضه ضیوان کجاست ای باد صبح نزل جانان من کجاست

من مردم از برای خدا جان من کجاست

تہانہ جان خستہ مارا نکلیںیت کس نیت دل سپرد آن دلفریبیت

ولہامی داغید غم بی نصیب نیت شبہای ہجر ہجو منی کس غریب نیت

کس رحمتل شب ہجران من کجاست

خاک ریش چو دیدہ ثمرگان زہرت گنج غمش بسینہ دل خستہ ام نہفت

میرفت زمانہ ہای دل ارمی شفت سرخاک شد بر آن سرمیدان و نہفت

گوئی کہ بود در حیم گان من کجاست

خوبان حسن از ہمہ عالم بر بندہ اند باروی ہجو ماہ دلب پر زخند اند

هر یک بقصد صید دل جان بنده اند خوابانمند باز بیدان فکند نه اند

چاک سوار عرضه میدان من کجاست

چون گور آرزوی تو مارا بدن شود کاهیده همچو کاه مرا جان من شود

تا چند چاک ارغم تو پیر من شود تا کی رقیب دست گریبان من شود

شوخی که میگرفت گریبان من کجاست

خوشرزاه روی تو که چشم جان نیت بهتر از آفتاب رخت آسمان نیت

دل خوشتر از بروی جانان جان نیت خوش آنکه خبر بسینه ز پیکان نشان نیت

تیر در کشید که پیکان من کجاست

دور است گرچه از سر کوش مکان من در وصف دست معجزه سحر بیان من

هجرت فکند آتش حسرت بجان من از زلفک گذشت هلالی فغان من

بگره من کجایم فغان من کجاست



جام محم

بغم جلوه گری ماه طبعی بزحمت بهر شاد با استقامتی بزحمت
 دهمد مرده تبه باشهستی بزحمت زباغ حسن عجب سرو قاشی بزحمت
 بگو که در همه عالم قیاسی بزحمت

سواره بود و نظر سومی غمگاران کرد چنانکه خانه دل از آن نگاه ویران کرد
 چه لطفها بمن آن شهسوار دوران کرد سمد عشق کجاست نمری که جولان کرد
 غبار فتنه و گردِ ملائتی بزحمت

کسی که ساغر مهر ترا گرفت بدست دما همت رصهبای جام مهرت دست
 کسی که رشته الفت تبار مویت بست مقیم کوی تو تا در حیم کعبه نشست
 به آه حسرت اشک انداختی بزحمت

اگر ز جبرنج دوست در ما چو شب است نصیب هر کوی وفا غم و تعب است

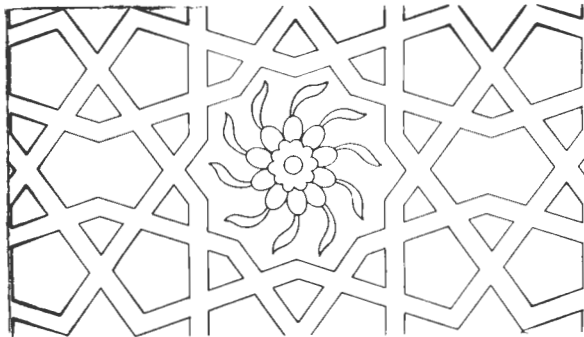
نشان آبله برپاوتن تباب تب است دلم براه ملالت فتاد این عجب است

عجب تر آنکه زکوی سلامتی بر نیت

نمود چهره بعاشق ز راه لطف و صفا هزار شکر که آن خسرو جهان آرا

نمود جلوه رخسار (معجزه) آسا براه عشق هلالی فتاده بود از پا

بهین مقدم صاحب کرامتی بر جا



تضمین غزل ۳۹ ہلالی جتائی

۷۸

آب زندگی

کانونِ سم اگرچہ دلِ رزناکِ مات بہتر آفتابِ فلکِ جانِ پاکِ مات
از ہر دوستِ چمکہ بعالمِ ہلاکِ مات ہر تیشِ گلِ کہ در طرفِ خاکِ مات
از آتشِ دلِ و بگر چاکِ چاکِ مات

ای مازنینِ صنم کہ خرامانِ گذشتہ ای بر شنگانِ خوشِ چہ آسانِ گذشتہ ای
زینِ عرصہ تا کہ از پیِ جولانِ گذشتہ ای دہنِ شانِ خاکِ شہیدانِ گذشتہ ای
کردی کہ دہنِ تو گر قہ است خاکِ مات

شبِ بچوہِ غمی گرم بہ زہرِ شبِش دلِ میرد فروغِ رخِ و سبِ غمِ شبِش
رخِ شندہ تر زہرِ رخِ ہچو کوکبِش ساقیِ برد کہ بادِ گلِ رنگِ بی لبِش
گر آبِ زندگیت کہ زہرِ ہلاکِ مات

صافی بود چو آینہ در سینہ ام دلی بخرنِ میانِ لبر و دلِ نیتِ حالی

غیر از وصال دست مرنیت حاصلی پاک است همچو دامن گل چشم ما ولی

دامان یار پاکتر از چشم پاک است

ساقی غم زمانه شاید بدل نفست می ده که با تو گو لب اقبال با دجست

تا دید بگ تا ک پیشگام گل شکفت دهقان ساخزده که پانید باد گفت

انت آب خضر که در جوی تا ک است

هر کس که همچو (منجره) گردید مرد عشق با آنکه باختی خود را بر د عشق

چون بن برد صرند بر د زنبه د عشق در مان دل مجوی هلا لی که در د عشق

خاص از برای جان دل در ذاک است



تضمین غزل ۴۰ بدلی جغتائی ۸۰

جمال دلفریب

عکس او در جام همچون آفتاب افتاده است یکه در آن جام عکس ماه تاب افتاده است
 رنشمی جان دل را التهاب افتاده است عکس آن بهای میگون شراب افتاده است
 حیرتی دارم که چون آتش در آب افتاده است

دیده شد آئینه دار طلعت نیکوی تو هست محراب عای حسم ابروی تو
 گفت دل از مهر روی طره کیسوی تو ظاهر است از حلقه بانی لف ماه روی تو
 در میان سایه هر جا آفتاب افتاده است

تا که دیدم گرد آن لب سبز نورسته را و آن جمال دلفریب ابروی پیوسته را
 گفتم ای جان بجز احوال کشته را چون طبیب عاشقانی که گزاینده را
 پرستی میکنی که بیمار و حراب افتاده است

هست پیش دیدم احسن رویت جلوه گر طوطی طبع سخن گو بر خت دارد نظر

گر بود که در شط و گاه باشد نو که
بل فغان میکند هر خط بر شاخ و در

جلوه گل دیده در اضطراب افتاده است

گرچه مرغانم شادی خاک آن درگاه رفت
روی خود را از من دلداده عاشق نهفت

(مخمره) ز دلبسته بر آن که چون گل گشت
چون بهلای رانجاک استانش دید

این گد را باین کس عالی جناب افتاده است



تضمین نغزل ۴۱، هلالی خجائی ۸۶

محرم راز

همچو خورشید خود نماشده است جلوه گر پیش چشم ماشده است
از زمین نور بر سما شده است مه ز جوز فکات دو ماشده است

یار مه پاره ای جسته شده است

آنکه پیوسته بود محرم راز رفت و بی او نباشدم و مساز
جان بود با غمش بنور و گداز دل زدستم شد و نیامد باز

تا ببت که ببتلا شده است

طره بی قسین بیاد مده دل جمعی چنین بیاد مده
عقل و ایمان دین بیاد مده زلف و ریش از این بیاد مده

که بسی فتنه در هوا شده است

طاق ابروی تبت چون مه نو بلکه از مهر و ماه برده گرد

از من ایام حدیث گل بشنو نیت گل در چمن کلبی نیت

غنچه را پیر من قاشده است

ای سراپا وفا و لطف و صفا همه دیدند از تو مهر و وفا

(معجزه) از تو دید جور و جفا با بطلی چه دشمنی است تو را

شیوه دوستی کجاشده است



تضمین غزل ۴۲ هلالی جعانی

نامه محبوب

مکتوب بمن دلبر محبوب نوشته است یادم ز وفا کرده و مطلوب نوشته است
 نقشی ز محبت زده و خوب نوشته است زده است غریزین و مکتوب نوشته است
 یوسف خیر جوش به یقین نوشته است

مهر و کرمش باعث شرمندگی من شد دستخوش چاشنی زندگی من
 لطفش بجهان باعث پایداری من شد نامه محبوب خط بندگی من
 من بنده آن نامه که محبوب نوشته است

گفتی چه نوشته است بمن ماه تمام یا آنکه چه پیام فرستاده بنامم
 دانکه منش بنده درگاه و علامم گفته است بخواند گمان کوی سلامم
 بنکر که سلامی به چه اسلوب نوشته است

هر جا بجهان دلشده و اهل ضیافت دانکه مرا نامه او گنج وفا نیست

بر دیده من دست خطش نور و جلالت
باز این خط خوب رقم تازه بدانت

این تازه رقم را چه بلا خوب نوشته است

برده است گرو زمره و خورشید طلعت
کس نیست چو او با کرم و مهر و محبت

در هر بخش است عیان لطف و شفقت
بر نامه سیاهی طلبید آیت رحمت

ما طالب ایم که مطلوب نوشته است

زلف تو کند و قد سرو تو بلا خیز
چنان تو خون یزدند کثرت تیز

در کام غریزان لب لعل تو شکر ریز
بر صفحه خسارت تو آن خط دلاویز

یار ب قلم منم چه مرغوب نوشته است

چون طلعت آن یار ندیدیم جمالی
بالله که ندارد به جهان شبیه مثالی

چون بود بر (معجزه) رشت وصالی
یاری که بمن نامه نوشته است هلالی

عیسی است شفا نامه با یون نوشته است

تضمین غزل ۴۳، هلالی خجائی

آتش محبت

آندوست چونکه میوه نخل محبت است بر جان من دوری اوصداست است
 در حبه آنکه چشمه لطیف و شفقت است دارم شکی دوزخ آراش شب علامت است
 از رزمن پسر که آن خج و قیامت است

برینده ام نشست چو تیر قضای چرخ دلش تیرین محنت و نوح و بلای چرخ
 جان رنج گشت از تنم و بتلای چرخ یارب ترحمی که رنگ جهانی چرخ
 ما دل گشتیم از هر سو علامت است

بر آتش محبت او جان سپند شد دل در کند عشق خوش پای بند شد
 آراو آن کی است که درین کمند شد بر آستان عشق سر ما بلند شد
 دین سر ملذی از قد آن سر دقامت است

ما بود در فیض ازل عشق و ضییب باشد قریب بی خبر از مهر آن حبیب

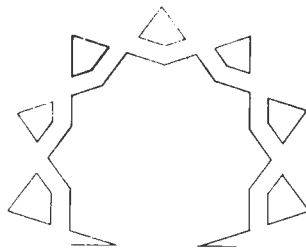
۸۷
خود را چو دید جسم قرب و غریب رفتن ز کوی او گری بود از قریب

این سم که رفت باز نیامد کرامت

(مانند ایم و دلبر ما هست شاه عشق بنهاده ایم سر بدر بارگاه عشق)

با مهر است (مخمره) گرد پناه عشق ثابت قدم قاده هلالی بر آتش

اورا در این طریق عجب تقامت است



تضمین غزل ۴۴ هلالی جغتائی

سال نو

چشم جان ایماه من بر طلعت سیکوئی تست
 چار فصل بهار گل زنگ بوی تست
 بکه جان بش و فرح انگر خلق خوئی تست
 ماه من عید است و تهری نظر بر روی تست
 روی تو چون ماه عید و ماه نو ابروی تست

ای خوش آن عاشق که آخر برادر دل است
 رشته الفت بهر دوست از عالم برید
 روز و شب ما را بود اید و ست بر طفت است
 روشن آن چشمی که ماه عید بر روی توید
 شادی آنکس که روز عید در پیروی تست

چهره بنما تا بکام دل به بینم روی تو
 یا خرامان شو که نیم قامت دلجوی تو
 خوب میدانی که باشد دل من سوی تو
 میرو کس بطوف عید گاه ارکوی تو
 من بگویت چون دم چون عید گاهم کوئی تست

گر جوان باشی یا مانند من پسند خلق
 چون که کرد و سال نو در حال تغیر خلق

نام حق برب بیارند و بتقریرند خلق در صبح عید از شوق بکینزد خلق
 بزر بام از سحر تا شام گفت و گوی

لوحش الله از قد چون سرور روی تیکوت خدا بر طاق ابرو و کمن گیسویت
 میبرد دل از کف عاشق جمال و بحویت گریسنداری خدای ارکان ابرویت
 بردن بر سینه من منت ابرویت

گر بار و ابر لطف دوست در دل شنیدی کشت جان کرد بیک ششم بهار حرمی
 نیست در دل با خیال گلشن ویت غمی روز عید و مایل خوابان ز هر سو عالمی
 میل من از جمله خوابان عالم سوخت

چشم دل امروز روی عالم آرای تو دید در دلم تابید از دیدارتو نور امید
 (معجزه) خوابد تو عیدی در این در سعید هر کسی هستی خود را سازد روز عید
 شاد کن میکنم بلالی را که او بهندوست

۹۰. تضمین غزل ۴۵ ہلالی جغتائی
معجزیہ^(۴)

(می لای تو نام کہ بی غش افتادہ است کہ ہر کہ نوشنودہ است سرخوش افتادہ است)
از آن زمان کہ نظر تو جو خوش افتادہ است دلم بسینہ سوزان تو شش افتادہ است
دل از کجا کہ در این خانہ آتش افتادہ است

نیرودی نفسی ای ہید دل از یاد بد ام عشق تو ہستم از جہان آزاد
غم تو را نتوان یافت خبر خاطر شاخویم با غم عشقت کہ وقت افخوش با
چہ خوش غمی است کہ مارا بہ او خوش افتادہ است

مرا نہ بمرہ خود یار بادہ نوشم برد گرفتہ دتم از ہمیشہ نوشم برد
ہرگز شکر کہ در بزم عشق دوشم برد صفای بادہ دلدار سادہ ہوشم برد
شراب ساقی ما ہر دو بوش افتادہ است

اگر حضور تو در بزم عشق گریانم فلندہ شوق رخت است در گریانم

بناز و سمره نمودی چنین پریشانم به خط و خال رخ آراستی و حیرانم

که این صحیفه بغایت منتقش افتاده است

(نمود بزرگ ما از حسیم خود دربان که تا کنیم بان دلنواز را نویزان)
 کدام دل که ز غمش نداشت سوز و گداز گهی که بر عشاق راند آبرش ناز
 کدام سر که در پای ابرش افتاده است

چون ندیده کسی سرفقه و بالایش که دین دل سپرد پیش ماه سیاهش
 ز بذل جان زرنده هیچ کس بودایش برسم تخمه کشم تقدیر در پایش
 ولی چه سود که آن سر و سرکش افتاده است

بزارش کردی ز لطف چهره با توانی که لعل لبست مرده را کند احیا
 خدای کرده عطا بر تو (معجز) عیسی گرفت نور تجسلی شب هلالی را
 که روی خوبت در جلوه مهرش افتاده است

تضمین غزل ۴۱، بلالی ختایی گلشن جان

عشق مادر هر عجب ریا می بوده است دل ماروشن از انوار صفائی بوده است
گرچه جان آینه مهر و وفائی بوده است عشق بازی چه بلا فکر خطائی بوده است
عشق خود عشق نبوده است بلای بوده است

چون ندیدند تو را مردم بی مهر و وفا سر ز شهاب نمودند مرا در همه جا
خود گواهی که به سخریه گرفتند مرا کاش بیند خدا بخیران حسن تو را
تا بدانند که ما را چه خدائی بوده است

(حاجیان حرمت بادل من هم دروند دوش پیغام تو از خاک حجار آوردند)
بر مقام تو مرا عارف آگاه کردند در دیاری که گل روی ترا پروردند
خوش بهاری فرج بخش بوائی بوده است

(مهر و لاد علی هست در آب گل من عشق مهر تو بود در حبه حاصل من)

(یاد تو منس جانم شده در محفل من عهد کردی که وفا پیشه کنی بادل من)

- تا بدانم که در این عهد وفائی بوده است

گرچه در جان دلم آتش عشق فاسد است تا گرم گریه مرا از آتش سحران سوز
گفت این نکته مرا بپایان آموز باغ فردوس زین است که اسجاروز
سرو گل پر پی گنگ بباغی بوده است

پای تا خود نمانشیم بد امان کفن هست مارا بر کوی بت خوش طن
مردم اندر غم آن لاله رخ نسیم تن بعد مرگم بویسید سر تربت من
کاین عجب سوخته بی سُر پائی بوده است

بروره (محرزه) بایاد تو در عالم عشق با خیال مه ابروی تو بود همدم عشق
میخرد در ترا بر که شود محرم عشق چاره درد بلایت بلای غم عشق
عشق را در دگر گوئی که بلایی بوده است

تضمن غزل ۴۷، بلالی خجالی

عارف حق بین

روی نکو یان خوش است لبر ناخوش ترا از مه کردون بت حور ناخوش ترا
 با من عاشق بتا لطف و صفا خوش ترا راه و فاشیه گیر کان رجا خوش ترا
 گرچه جای خوش است لیک فنا خوش ترا

ماه من شب بیا رحم خود بردن هست دلم روز شب از غم تو غرق خون
 قامت تو همچو سر و چهره تو لاله گون روی چو گلبرگ تو از همه گلها فروز
 کوی چو گلزار تو از همه جا خوش ترا

زینک بد پرشی کرد چو یار عزیز گفتش از بد توان یافت طریق گریز
 ای که بود در غمت دیده من اشک ریز هجر تبان ناخوش است سز نش خلق نیز
 دیدن وی رقیب از همه ناخوش ترا

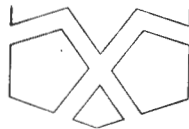
(عارف حق بین جدا خود در حقیقت کس غفلت از آن در حق در همه حالت کن)

ساکت راه نجات دوست غفلت مکن با خشنای نقش بند دعوی صورت مکن

صنعت خود را مبین صنع خدا خوشتر است

زنده شد آن کس که گشت در غم عشقت بلاق گشت فدایت اگر نقد دل جان چه پاک
گرچه شد از ترغیم سینه من چاک چاک کاش بر اہت سرم سوده شود همچو خاک
ز آنکہ چون عاشقی بی سرو پا خوشتر است

(مخبره) سرت عشق خلق شد از امر کن بهر خدا محتسب پذیر مرا گوش کن
وز نه وجودت ز جا بکنم ازین بن محتسب از نقل و می منع بدای مکن
کز ورع و زهد تو شیوہ ما خوشتر است



تضمین غزل ۴۸ بلالی جغتائی قلم صنم

دارم دلی که دغم یاران بجان خوش است بر دل هر آنچه میرسد از دوستان خوش است
گر بچ و راحت است از او جاد و ان خوش است دلهامی دمان بشاط جهان خوش است
در دل مرا غمی است که خاطر از ان خوش است

با آن فروغ چهره از ماه بهر شش دل چون کند که راه ندارد بهر شش
کمتر خاک راه منم در برابرش چون نیت خوشدل ازین زارم گشت
سک بهتر کنسی که باین استخوان خوش است

یک نظر بانه دغمان من نکرد خندید و رو بیدیده گریان من نکرد
رحم بحال از پریشان من نکرد از در زماله کردم و در مان من نکرد
گویا دش بدر من ناتوان خوش است

پندمده یحتم ای آشنا کن مار از در و بچ و غم او جدا کن

منعم ز عشق دوست برای خدایان
 ناصح عمارت دل ویران ماکن
 بگذار تا خراب شود کان چنان خوش است

باشد حسن از قلم صانع شاه کار در حیرتم ز دیدن این نقش و این نگار
 و لھا شود ز دیدن آن چهره بقیه را خوش نیست شم مردم بگانه جای بار
 چون یازمین پرست مردم نماند نیست

(دارم نظر به حشمت و جاه و جلال دوست دل داده ام ببلوچه حسن و جمال دوست)
 شادم بیا و دعدۀ نرم وصال دوست سلطان ملک هستی باشد خیال دوست
 این سلطنت به کشور ما جاد و جوش است

گردید ماه طلعت آن دست جلوه گر شد معجزه، اسیر نگاهش بیک نظر
 حیران وی او شد از خویش بی خبر برستان ناز و دلی نهاد سر
 او را سزیا ز بر این آستان خوش است

تضمین غزل ۴۹، هلالی خجائی

تمنا

کسی که نزد تو از قدر محرم هستم است سرش برآه تو آید دست خاک در قدم است
 نصیب غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم مرا غرق تو صد گونه محنت و الم است
 هزار محنت و بامستی هزار غم است

دلم خوش است که جور و جفا با کردی ز راه لطف از این ره بیا و فا کردی
 مرا بدر غم خوش مبتلا کردی اگر چه بمن سبکین بی جفا کردی
 زیاده ساز جفا را که این همنورم است

زفاشکان ز چه مارا نیاوردی بشمار که رفت در غم عشقت ز دست صبر و قرا
 مرا ز آب فراق بودنی تبا توئی حیات من من فرقت بیمار
 بیا که یک و سه روزی حیات من است

رواندار از این بیشتر شوم غمگین خدای زلفش حال زار عاشق من

برای آنکه شود کام جان تو شیرین بیا و بر سر بیمار خود می بنشین

مرو که آنچه تمنای تست میم است

از آن زمان که بمن مهر خود عطا کردی دلم ربودی و با من چه لطفها کردی
اگر چه جان مرا با غم آشنا کردی کرم نمودی و بر جان من خفا کردی

ز جانب تو مرا هر چه میرسد کرم است

بطوف کوی تو با قلب پاک شد عاشق ندید روی تو در غمم هلاک شد عاشق
بیا که سینه اش از غصه چاک شد عاشق بر زیر پای تو افتاد و خاک شد عاشق

اگر چه خاک شد اما بنور دهم است

قسم بیا که جهان هلاک بریت که بته رشته جا تا برگزیت
ندید (مخبره) آخر بکام دل ویت دواع کرد بلالی و رفت از کوییت

(بلالی از سر کوییت دواع کرد و بر رفت)

توزند باش که اورا عزیمت عدم است

(۱) چرخ بعضی از الفاظ قدیمه قافیه در ردیف ندارند بنا بر این در تحفیر - ناظم بناچار بوده قنیر جزا بدهد - معذکره
امیر معز (هنگامه) در زیر همان مطلع آورده شده است و در غم دیده در جبین جا نکرده است

تضمین غزل ۵۰ هلالی خجائی
 ۱۰۰
 شمع انجمن

گلبن است این دُن پَرین است یاکه سُر چان دُرین چمن است
 آیت حُسن حَی و المُنن است جان من ، الله الدین چمن است

زَن تست بلکه جان من است

کار عالم بیک کرشمه بخت شورش درجهانیاں انداخت
 سرو قد بهر دلبِری افراخت این که گل در عرقِ نشت گذاخت

همه از نفعِ آں بدن است

گلغذاری و بهتر از چمنی هست دلدادۀ تو صد چمنی
 ده عجب شکرین لب و دهنی صد سخن گفتمت بگو سخن

کاین همه از برای یک سخن است

ای که در لب تر است ما معین ما هر دوازین و زهره حسین

شکرافشان از آن لب نکلین هست دشنام تلخ تو شیرین
چون نباشد که از آن لب دهن آ

بهترین آیت آله خست مهر و مهت در پناه خست
دل شود روشن از نگاه خست یک شب از درد دراک ماه خست
شمع بزم و چراغ نخبست

همه که ما بود می شود ما نوس نیست از غم گرفته اش افروس
چون کنی در باط حسن جلوس پیش روی تو شمع در فافوس
هست آن مرده ای که در فن است

(معجزه) از شرار عشق افروخت سوخت در جبر و عاشقی امروخت
گنج مهر ترا بدل اندوخت گشتی و از غمت هلالی سوخت
(گشتی و سوختی هلالی را)
هر چه کردی بجای خوشیشتن هست

تضمین غزل ۵۱ بلالی جعانی دل غمناک

گفتش خاک بهت تن چاک من است گفت کن شکر سرت به بقبر کن من است
غرق خون درم عشقت دل غمناک من است اینمه لاله که سر بر زده از خاک من است
پاره هامی بگر سوخته چاک من است

آنکه خونبار بخاریخت و صد سوز بگریخت ای با سر که در این جسد بردار او بگریخت
شراف و رجبها نشد و زارش بگریخت دی شنیم کی کی خون سلمانان بگریخت
اگر اینت همان کافر بیباک من است

سرو من از تو بود خرمی و شادی سرو قامت از پی توست به استادی سرو
گرچه جاوید بود لطف خدا دادی سرو باغبان چند کند پیش من آزادی سرو
سوز ازاد غلام بت چاک من است

بمیه حال دل پریشان کسی به نشود درد سوزان دل جان کسی به نشود

بی وصالت غم سحران کسی نه شود در عشاق ز درمان کسی نه شود
خاصه دردی که نصیب دل غمناک من است

دبدم گرم اگر از منصب من یاد آید از غلامان غلامان ویم بشمارید
منت خاک درش بر صبرم بگذارد استخوانهای من از خاک درش بردارد
باغ فردوس چه جای خن فلانک من است

درایت سلطنت افراشته در کربلا گرچه بر خاک درش هست سر شاه گدا
هست آینه زخاره او دیده ما همه کس را بجانش نظری هست اما
(همه کس را به جانش نظری هست دلی)
لایق چهره پاش نظر پاک من است

اگر شما خود در محبت ان صفا بنمایید یا که آگاه از آن خسرو با تمعید
(هم نفس معجزه) را با غم او بگذارد دوستان گر سر در مان ملائی آید
شرت نه هر بیارید که تریاک من است

تضمین غزل ۵۲ ہلالی جتائی

۱۰۴

پاکیزہ خو

بی نصیب از روی جان چشم گر نیست خون دل از دیدہ جاری طرف دامنست
در دفر دست و لطف یار در دامنست این چنین بزم و سنگیند کہ جانانست
کئی دل و سوز از داغی کہ در جانست

ہست خورشید فلک آئینہ آن باہر و رشتہ جان جهان را بستہ بر یک نامو
افستی دارد دلم با مہر آن پاکیزہ خو ما صاحبیودہ سیکوئی کہ دل بردارو
من بفرمانم کئی دل بفرمانست

گرچہ رفت از ہجر آن گل از کفم صبر و شکوہ از جوش ہنخوام کرد از جور و قیب
شاو نامم گر غم جانان مرا باشد نصیب در علاج در دمن کوشش مغرمانی طبیب
ز آنکہ ہر دردی کہ از عشق است در دامنست

شد فای دوست گشتن کار ہر اہل دلی نیست بالاتر براہ عشق از این منزلی

۱۰۵
من بآسانی کنم جان را فدای ادولی بیدلان نیست غیر از جان سپردن شکلی
آنچه ایشان است مشکل کار آسانست

(خلعت سلطانی عالم بود برپیکرش تاج شاهمی باشد از لطف الهی برش)
آنچه از قدر است بر از فلک خاک درش من که بآشتم تا ز غم لاف غلامی درش
بنده آنم که دولت خواه سلطان هست

سالم باشد بر سر کوی و فادارم وطن آخرای آرام جان گیره نظر برین فلک
نیمه ام صدک و شادم در غم عشق تو من ای که در دامان چاکم طعنه نگیرد بوزن
کاین چنین صدک دیگر در گریبانست

از پریشان خاطری هر چند که گفتم گم شرح حال خویش بگفتم پیش جان موبو
(معجزه) با عشق و صبر و قرار از دل مجو هر چه بگوید هلالی در بیان زلف
حَبّ طره نخت پریشانست

تضمین غزل ۵۳ بهلای خجائی

آفتاب طلعت

اگر چه من تو از وصف خلق افرونت جفا و جور تو نیز از حجاب بیرونست
 زبکه حال من از جور تو در گزونت به هر که قصه دل گفته ام دلش زخونت
 تو هم پسر من مانویت چونت

اگر چه شادی جان کنفیس فراموشیم بیا در روز وصال تو در دلم غمخیزیم
 به دلربائی تو هیچکس لبالم نمیت منم که در دهن از سیج بیدی کنم نمیت
 توئی که باز تو از هر چه گویم افرونت

به ماه چهره بخیر چشم انجم را تبسمی کن و آغاز کن تکلم را
 بین بغارت جان دل آن تبسم را گو که خواب اجل بخت چشم مردم را
 که چشم بندی آن زلزل بر افسونست

ز ماه مهر تو بر گشته ساغر من چنانکه غرق شایسته جان بیکر من

بمن بخت تو خشنده است احسن های فرو پاینده باد بر من

که زیر سایه او طالعیم همایت

نظر کنسید چون یار مهربان مرا ز عشق خویش دهدشادی دان مرا

فدای خویش کن ایشیق جسم جان مرا کنون که با تو ام ایگاش دشمنان مرا

خبر دهند که سیلی بکام محبت

بنیة آتش عشقت نمیشود خاموش که از شراره آن دل بود بجوش و خروش

بشوق مرده وصل تو میروم از هرش طبیب کو بسلامت مریض عشق مکوش

که کار او در کمال او در گرونت

نظریه (معجزه) ای شوخ ماه طلعت کن بپای خیر و بدین قامت قیامت کن

بعاشقان نظر از راه لطف و رحمت کن بالای از دهن و تماش حکایت کن

که این علامت ادراک و طبع موزونست

تضمین غزل ۵۴ هلالی خجانی

شب دوشین

خط سبز تو ولعت همه شیرین است سرفه میوه آن باغ ارم شیرین است

نام لعل تو نویسم به قلم شیرین است نخل بالایی تو سرتا بقدم شیرین است

این چه نخلیست که هم تازه و هم شیرین است

چشمه خضر بود آن لب شیرین و لطیف داری از لطف خدا چشم جهان بین و لطیف

برده دل از بر آن تن سیمین و لطیف بکده چون فی شکری نازک و شیرین و لطیف

بند بند تو سرتا بقدم شیرین است

دلربایان جاری همه می حسارند یک با جلوه خیاره ات ای گل خارند

در بر حسن تو خوابان همه بی مقدارند گرچه در عهد تو شیرین نهان بسیارند

کس شیرین نخی مثل تو کم شیرین است

محو و لب احسان رخ بهتر ز میم دامن وصل تو را کفیف از کف نه میم

تا که از رخ خارشب دوشین بریم دم صبح است یا قح اگر کف نسیم

که می تلخ در این یک دسه دم شیرین است

گفت با (معجزه) بنیم ز چه دایب و تب گفتم از پای فاده است براه طبت

تا که راهت نصیب از لب همچون طبت تا نوشتی است بدلی سخن لعل لب

چون فی قد سر پایم علم شیرین است



تضمین غزل ۵۵ بلالی خجائی ۱۱۰

شنای دوست

ای آنکه هستی تو از برای دوست خواهی اگر فای خود اندر بقای دوست

تا نگری بطلعت یزدان نمای دوست بزخیر تا نسیم سر خود بپای دوست

جان افدا نسیم که صدفان فدای دوست

موت حیات مردم معشوق چو نگی است پانید عاشقی که بیاد حبیب نیست

باید زندگانی هر بیدلی گریست در زندگی ملاحظه مکن در نیست نیست

دشمن به از کسی که نمیرد بپای دوست

دور و رخسار چاه ما شا بچشم من آن قامت است نخله طوبی بچشم من

خوأم ز روی لطف نهد پا بچشم من حاشا که غیر دوست کند جا بچشم من

دیدن نمیتواند گریه را بجای دوست

جو زجای دست همه لطف و رحمت است جو ز روی لطف و فائش غایت است

بر جان عاشقی که اسیر محبت است از دوست هر جا که رحیمی منت است

زیرا که نیت هیچ و چون خدای دوست

پراز شرمگنم غم شده پیمانه ام رخلق زاز و جد است کن و کاشانه ام رخلق
خواهم نهان چو دلبر جانانه ام رخلق بادوست آشنای بیگانه ام رخلق
تا آشنای من نشود آشنای دوست

(برستان دوست نهم گر رخ نیاز زین دوستی آشنایان شد باطل از)
تا کردم از ارادت دیرینه فرسوار در حلقه گمان در شمسیرم که باز

اجاب صف زنده بگرد سرای دوست

دل داده است (معجزه) بر روی چون مهرش خرمیاد دوست نیت چه در قلب آگوش
خواند ز روی صد و صفا گاه و بگیش دست دعا گشای هلالی بد گمش

یعنی بدست نیت مرا خبر دعای دوست

تضمین غزل ۵۶ ہلالی خجائی

بیان عشق

گفتی مرا بگو کہ خیالِ صالحیت دانایِ راز خلقِ جهانی سوا چیست
خود آگهیِ ز حالِ لم این تعالٰی چیست گفتی بگو کہ در چہ خیالیِ دُعا چیست
ما را خیالِ تست ترا در خیالِ چیست

گفتی دگر میرسنِ روز وصالِ سن در امر و نہیِ تست بجانِ امثالِ سن
خواہی اگر جوابِ دہی بر سوالِ سن جانم بلب رسیدہ چہ پرسیِ حالِ سن
چون قوتِ جوابِ نام سوالِ چیست

در ملکِ عشقِ چون تو نباشد دگر شہی زہرِ جہنمِ من تو کو تھرِ شہی
تو شاہِ حسنِ خضرِ طریم بھبہی بی ذوقِ رازِ لذتِ تیغِ چو آگہی
از خلقِ تشنہ پرس کہ آبِ لالِ چیست

(گفتم نظریہ جاہ و جلال تو میکنم دلِ محموداتِ حسنِ جمال تو میکنم)

گفتا تجب از تو و حال تو می‌کنم گفتم همی‌هنگو وصال تو می‌کنم
در خنده شد که این همه فکر محال چیست

دارم بلب لبم من از وصل او سخن آماند که بر سر کوش کنم وطن
یارب که را خبر کنم از حال خوشتن در داکه شرب سحران گشت و من
اگر نهم، هنوز که روز وصال است

چند از بیان عشق بسوزد مرا زبان یک از عشق گفته نکرد و بصد زبان
کس با خبر نشود از حال عاشقان چون مشکلات عشق نخواهد شدن بیان
(چون حل نشود سخن مشکلات عشق)
در حیرتم که فایده میل و قال چیست

ابرو کمان هاسرخ و نور دیدای از (سجده) بغیر محبت چه دیده‌ای
کاین سان ایند خاطرش از خود بریدای تیغ از برای قتل هلالی کشیدای
(ای ویم بخون هلالی کشید تیغ)
مکین چه کرد و موجب چندین دل چیست

تضمین غزل ۵۷ بهائی جعائی

اسک سرخ

گر ز سحر روی سیلی چشم مجنون بگرفت
عاشق آن ماه ز بخت دگر گون بگرفت
تا که عنوان که دل از سحر او چون بگرفت
شیشه می درازان لبهای گون بگرفت
تا دل خود را می خالی کند خون بگرفت

گریه تا وقت سحر شب چه می کرد شمع
در بر پرده جان خود فدای می کرد شمع
اشک زان بزم پر نور و ضیا می کرد شمع
دش بر سوز دل من گریه می کرد شمع
چشم من آن گریه را دیده و فروزون بگرفت

راه میبار و زربک گل چو شک تر صباح
آورد بوی عسیر از گوی آن دهر صباح
عاشقی میگفت با حسرت بگلشن صباح
آن نه شنم بود در ایام سیلی هر صباح
آسمان شب تا سحر حال مجنون بگرفت

از بزم رفت آنکه دیدم در خوش انوار حق
بشیر گشتم بدر و در پنج هجران مستحق

باید از دل شکوه بردن بر رب العلق چیت دامن سپهر مریز پر خون اشفاق

غالباً شب در دشت گردن میگرفت

آخری چن گوکب منیت دمیج کبود برکت شد ز آتش دوزین سر پر شور دود

اگر کید رعد خدایک بر عالم چه سود یل دامون صدا در کوه میدانی چه بود

از غم من کوه میسایند دامون میگرفت

دیر گاهی شب طیب جان نمی بینم ترا حسرت آن بعل لب غم کشد آخر مرا

غرق خون باشد لای شمع چشم دلربا برخ زردم بین خطامی است سرج را

این نشانی است کاش چشم رخسار میگرفت

با وجود آنکه گشتم در ره او پاکباز که مرا بیگانه خواند گاه داند اهل را

(معجزه) شکوه شکایت دارد از آن دلخوا شک نیست خواندی هلالی او میراندی بنا

در درون پیش تو منخند و برین میگرفت

تضمین غزل ۵۸ هلالی خجائی ۱۱۶

اهل راز

این گلبن مرا در باغ جهان کمیت این نخل باور شده از گلستان کمیت
بماست سرگران بجهان مهربان کمیت این تازه گل که میرسد از بوستان کمیت
نخل کدام گلشن و سروان کمیت

دارم امید آنکه کند قصد اصل را تامل برد بطاق دو ابروی او نماز
خوش و خرامش است، گذارید و فرآ باز این نهال تازه که سرکشید بن
سرد کشیده قامت نازک میان کمیت

آن ابروی کمان بود بهتر از هلال دارد نشان تیغ دل و جان اهل حال
شیر افکن است آن نه دارد و قتال ایدل ز تیر ابروی پرستنه اش سال
تو تیر را بسین و ملو از کمان کمیت

مردم ز قهر و نار تو امی یار سرگران یک هر اسب و کس بر لب سیه جان

گفتم مرا ز نامه کنی شاد یک زمان دشمنم تا که از تو رسانند قاصدان

داستم از ادای سخن کز زبان کبیت

شد سالها که بند درگاه متشتم از بسکه بود طوق اطاعت بگردنم

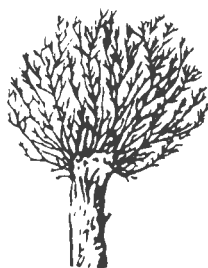
از درد ناتوان شد ای یارین تنم گراکنندش سکت بعد مردنم

داند ز بوی درد که این استخوان کیت

یک در بوصف معجزه لعل لبی نفت افسرد گشت و گنج غمت بدل نفت

پرمرده شد گلی که بصدون دل گشت از آه گرم سوخت هلاکی کنی گفتم

دودی که بزفلک شده از دودمان کیت



تضمین غزل ۵۹ ہلالی حقیقی

وصف او کنم

خوبان چون بچند و سرانچمن کمیت تا کوی دوست بہت بعالم وطن کمیت
 صد جان اگر تار توان کردن کمیت من با تو یکدم سخن و قول من کمیت
 این است قول من شنیدی سخنیت

با او تمام سر اگر گفتگو کنم بعد از وفات دیدن او آرزو کنم
 چون وی دل بجانب آن خبر کنم خواہم بصد سہ زبان وصف او کنم
 لیکن مقصرم کہ زبان درہن کمیت

(دیگر نماند برنخم جای شک و ریب من با خبر شدم ز تو در سرق شعیب)
 چون شمع سوخت جانم و آگہ شدم ز ریب بگد ختم چنانکہ اگر سہ برم بحیب
 کس پی نمی برد کہ در این پیر کمیت

(بی مہر و حدیث ز دین بسین کن با عاشقان او سخن از جو برو کن)

جرنجه در برابر آن سه حسین مکن ماه مرا بر هر چه حسینان قرین مکن

(ماه مرا به زهره حسینان چ حاجت است)

ایشان چون بختند سه انجمن ملکیت

هر کس چه مایه ذیل و لای تو دست فیت بی جام و بادیه سی از آن چشم مست فیت

مهرت هرگز کند دل بولای تو بست فیت صد بار از تو شکست خمیان بخت فیت

خسرو نهار و خسرو لشکر شکن ملکیت

(آن دست که است حال نمان جز ذکر خیر او نبود بر زبان ما)

از جان دوست چه بکند جدانیت جان ما بر خاسته است نقش دومی از میان ما

ما را بکمان عشق و جام و تن ملکیت

(چون خاک و گشت بختان جویان برند آنانکه دور از تو غنیر می پیر بند)

با (مخبره) ز صحبت که ایشان بر این دارند در دگمیت رقیب و سالاری برابرند

طوطی در این دیار چرا با غن ملکیت

تضمین غزل ۴۰ ہلالی جعانی
نقش و نگار

۱۲۰

باتو بودن صفت مردم فرخ نالیت سایہ تو بزم کو کبہ اقبالیت
تو میندار کہ خبر وصل تو ام آمالیت بی تو ہر روز مرا ماہی ہر شب مالیت
شب چین روز خان آہ چہ کل حالیت
گرچہ احوال ہمہ خلق جہان مینگری لیک عاشق دستخیزات بخیری
نالہ و آہ مرانیت در آن دل اثری ہرگز نیت براحوال غریبان نظری
(ہرگز نیت براحوال غریبان رحمی)
ماہیریم و تو بی رحم غریب احوالیت
باہمہ مہر و وفائی کہ ز تو دیدم دوش رخ پوشان من مشک دال آید بخروش
بش از این برہ نابودی این خستہ مکوش گرفتہ مردم چشم برخت روی پوش
تو ہمان گیر کہ بروی تو اینہم خالیت
چونکہ در خانہ دل نقش و نگار ت بکشم ماہ من در بر خود در شب تارت بکشم

از برم دور شو تا به کنارت بکشم میروی تنگه با آرام وزارت بکشم

این زندیت که گشتن من با لیت

بچین طره شکیس کن فکدی بردوش چون خیالت نکشم تنگ شب در آغوش

بردی آرام دل از در سر بردی هوش سبز خط تو ایام بر آن چشمه نوش
(برب چیز نشین توان سبزه خط)

شکرستان ترا طوطی فارغ با لیت

باز راه دلم ایامه تمام زده ای دوش در باد کشتی جامم زده ای

لب جان بخش چو پر جامم زده ای قرعہ بندگی خوش بنام زده ای

این عادت عجب است این چه بارک لیت

از بر معجزه یارش سفری کرد و گشت دیده بر حال من چشم تری کرد و گشت

چون نظر بر سر هر گله زری کرد و گشت ماه من سوی بلالی نظری کرد و گشت

کوکب طالع اورا نظر با لیت

تضمین غزل ۶۱ ہلالی خجائی

۱۲۲

سرافراز

بہتر از داغ غمت بردل ما مرہم نیت ہر نفس یاد تو ام خوبتر از اندم نیت
با خیال تو دلی چون دل ما حرم نیت در دل بخیر ان خبر غم عالم غم نیت
در غم عشق تو ما را خبر از عالم نیت

تا کہ از غیب شیت علی آمد بہ وجود در برش خیل ملائک ہمہ بر زد سجود
ماہ رخ ذات آن شمس ازل را بنمود خاک آدم کہ سرشتند غرض عشق تو بود
ہر کہ خاک رہ عشق تو نشد آدم نیت

دل ما عاشق آن میر سپہ سالار است عاشقی پیہ ماشیوہ ما این کار است
راہ وصل تو مرا گرچہ بسی دشوار است از جنون من و حُسن تو سخن بسیار است
قصہ ما و تو اریلی و مجنون کم نیت

آن جماعت کہ ہنر و غم تو جان بازند کیہ از نقہ بآئین و فاہر دارند

بین عشاق همین طائفه سرفرازند گر طیبسان ز پی داغ تو مرهم سازند

کی گذاریم که آن داغ کم از مرهم نیست

مست و مدوش از آن لعل روان بخش تو ام محو در خال و خط روی تو در نقش تو ام

خسرو خاک ره اندر قدم رخش تو ام من که امروز هلاک دم جان بخش تو ام

دم عیسی پسکنم چون دم ادا ایندم نیست

بهر از یاد و صالت بجان چیت مرا غرق عالم که چه خوش فکر و خیالیت مرا

آنکه افکنده بسر سایه خود کیمیت مرا بسکه سودای تو دارم غم خود نیست مرا

گزار این پیش غمی بود کنون آن نیست

باغم و محنت و اندوه برم زور بشب (معجزه) کرد دهم جان زغم او نه عجب

حاصل گشته مانیت بخریج و تعب غنچه خرمی از خاک هلالی مطلب

که سر روضه او جای لضم نیست

تضمین غزل ۶۲ بلالی خجائی

مهر و محبت

کدام عاشق شیدا که پاکباز تو نیست دلی بسینه فلانده که در نیاز تو نیست
 هزار کشف کی بچو کشف را تو نیست کدام جلوه که در سر و سر فرار تو نیست
 کدام فتنه که در جلوه های ناز تو نیست

نمود جلوه و دیدیم جمال خویش باز که دیده سر و خرامان بدین کرشمه ناز
 هزار عاشق دل داده دارد آن طراز ممکن بجا که درش ای قیاس غرض نیاز

که نازنین مرا حاجت نیاز تو نیست

سخن ز بحر مگو و گل وصال ببوی به جز دولت دیدار آن نگار بجوی
 به جز امید وصالش براه عشق موی دلایم فراق از بلای حشر مگوی
 (دلایم فراق از بلای حشر مپرس)

که روزگوت را چون شب از تو نیست

تو منع عاشق مدحت سرا مکن زاهد به اهل مهر محبت جفا مکن زاهد

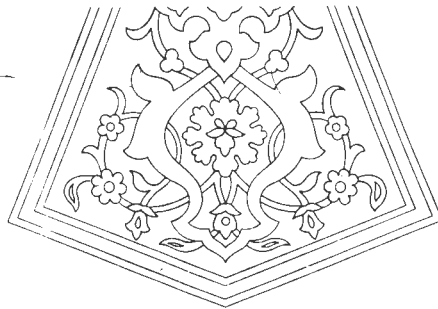
حدیث جز بطریق وفا مکن هر چه رسید پیش رخسار منع ماکن زاهد

نیاز اهل محبت کم از نیاز تو نیست

(نماده) (منجبه) سپیش پای سزای که بچو او به جهان نیست میروا لاری

همنوز ایدل عاشق اسیر پنداری بکوی عشق هلاکی ساختی کاری

چه شد مگر کرم دوست کار ساز تو نیست



برزم طرب

دور از مهر خست دید به نتوان داشت چون گدایان طمع وصل تو شه نتوان داشت

پنجه در پنجه آن میر سپه نتوان داشت دگر م بسته آن زلف سپه نتوان داشت

آن چنانم که بر بنجیز کند نتوان داشت

بهر از یاد وصالش بجهان صیت مرا نیت بیا در رخ او نفسی نیت مرا

گرچه در برم صفارت به حالیت مرا تاب خیل و سپه زلف و درخی نیت مرا

روز و شب معرکه بایل سپه نتوان داشت

به کجا میروی ای سر خرامان ز برم بنشین سایه لطف تو شود تاج سرم

تشنه وصل تو ام سوخت حرمت جگرم بالب خشک لب آن چاه ز نخدان گرم
(تا که آن چاه دقن را گرم بالب خشک)

اینهمه تشنه مرا لب چاه نتوان داشت

تا که از برم طرب بوی جان پاشید دیده ام در ره او گشت چو یعقوب سفید

همچون عاشق زاری رسم، هجر که دید
 دیده برستم و بنشتم و گشتم نوید
 (دیده برستم و نوید شتم چه کنم)
 پیش از این دیده به امید بره نتوان دشت

چون بلالی سخن به غره اگر شیو نیست
 وصف آن جور لها کار من شیدا نیست
 سر و چون قامت آن ماه جبین رعنا نیست
 با وجود رخ او دیدن گل زیبا نیست
 پیش خورشید نظر جانب من نتوان دشت



تضمین غزل ۶۴ بدلی خجائی
 طره مشکین

۱۲۸

اگر کس که چو من از سم او چشم تری داشت الفت بدعا شب آه سحری داشت
 اندوخته احوال ما خبری داشت در مجلس اگر او نظری بردگری داشت
 دانند حریفان که در او هم نظری داشت

عاشق بر عشق چو بیباک برآمد از نغمه او بانگ برافداک برآمد
 هر گشته مهری زد دل پاک برآمد هر لاله که باداغ دل از خاک برآمد
 دیدم که ز سودای تو پر خون جگری داشت

عطری ز سر زلف تو با باد صبا بود تنه‌ای در آن طره مشکین دل ما بود
 بس دل که گرفتار در آن لطف با بود امروز سر زلف تو آشفته چرا بود
 گویا ز پرشانی دلها خبری داشت

ناید از آن لعل لب نوش شکر خند بس دل که بار سر زلفش شد در بند

افسوس که گبست ز مارشته پیوند فریاد که رفت از بر این شده هر چند
 (فریاد که رفت از بر این شده هر چند)

من خاکش بس بوم و بر من گذری دشت

کس نشنیدیم در این باغ وطن کرد گردون ستم و جور بیاران کهن کرد

چون کیسه تهی دید مرا پشت بن کرد با جامه وقیح موسم گل غم چمن کرد
 (با جامه وقیح غم چمن کرد چمن گرس)

هر کس که در این روز بکلف سیم و زری دشت

در عشق چو خود پیش قدم کرده لالی رسمی ز خط یار مژم کرده لالی

چون معجزه، روسوی ارم کرده لالی زین مرحله آهنگ عدم کرده لالی

ماند غریبی که هوای سفری دشت



تضمین غزل ۶۵ هجائی
۱۳۰

شادی ل

میوان از جان برای خاطر جانان گشت بگل ویش تو ان از گلشن رضوان گشت

در سستی براه او توان آسان گشت دل چاشد کز برای یار از آن نتوان گشت

یار اگر این است بآید میوان از آن گشت

جای آن روح مصور چونکه در جان لست سیر ما در راه عشق او به آخر منزلت

عاشقا ز امر آنده از دو عالم حاصل است از خیال آن قدر غنا که شستن مشکلت

رهت میگویم بی از رستی نتوان گشت

در خراش بود گفتم پانه بر روی خاک یک نظر برین بندی کرد و رفت آن جان پاک

تا بدما نغم گریبان از غم از غصه چاک یار بگذاشت از همه خندان از من خشناک

عمر برین مشکل و بردیگران آسان گشت

چند باید دور از وصل رخ جانانه بود میسار آن دیدن و محمود یک پیمانه بود

یاد آیم که بامایار در خیانه بود خبر روز وصل عمر و زندگی فسانه بود

حیف ز آن عمری که بی او در شب جان گشت

دیدش اوراق صف خویش دارد در بغل گفتش شادی تو از من بپسین شعر و غزل

چشم بزم زد که یعنی خیمه ز این عمل چون گذشت از دل خنکش گو بیاتیر اجل

هر چه بگذرد چون هر چه آمد آن گشت

باهمه لطفی که با من در شب وصلش نمود با وجود آنکه بدم در بر روش سجود

شادی دل در زمانی اندک و معدود پیش از این گرجام عشرت دهم لاجود

از فلک دور در خواهم که آن دوران گشت

(معجزه) بر تن لباس صبر طاق پاره کن بعد از این دل عکس روی او نظاره کن

شهریار رحم بر حیاط آواره کن خلق گویند ملالی در خود را چاره کن

کی تو غم چاره دردی که از در مان گشت

تضمین غزل ۶۶ دیوانی خجانی

گل امید

در شب تیره مایه تو آبی نگذشت انجمن بود مه سپاهی نگذشت
 در بر دیده ما نورنگاهی نگذشت روز من شبست و آن روز براهی نگذشت
 این چه عمریست که سالی دوسه ماهی نگذشت

میرد جلوه کن ماه جمالی طراز میروند از نظرم گاهی و میاید باز
 چند پنهان کنم ای اهل محبت این راز ذوق آن جلوه مرا کشت که وی از سر ناز
 آمد و گاه گذشت از من و گاهی نگذشت

شاه رچشم غایتی این درویش است تیر و فرس بدل و دید باندیش است
 این زمان شام و زایده مرا نشویش است عمر بگذشت همان و رسیه در پیش است
 در همه عمر چنین و در سیاهی نگذشت

(راه در کشور جان بید و دوست پیوی خاک این راه بیاد گل امید پیوی)

دق در نشخ در باره عشق بشوی قصه شردل و شکر اندوه گوی
(قصه شردل و شکر اندوه پیوس)

که از آن عرصه باین ظلم سپاهی گذشت

(چشم امید من دیدن دی چو ممش شاه حسن است و بود شکر لبها پیش)

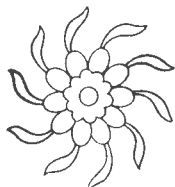
بوسه ز (عجزه) بر خاک در بارش گذشت آن موزار است هلالی برش

حال درویش خراب است که شای گذشت

تحریر شد تبایخ روز جمعه چهارم شعبان ۱۴۱۰ برابر با ۱۲/۱۱/۱۳۶۸ .

بخط سید غلامعلی موسوی در مشهد مقدس

با اهتمام :



جناب عالی شیخ محمد اکبر

